



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

گل صبا



نویسنده:

نیلوفر صبوری



ژانر:

عاشقانه، فانتزی



خلاصه: دختر زیبا و معصوم خانی در دهات های دور افتاده ی گیلان زندگی راحتی رو به

دور از تنش ها و سختی های روزگار میگذرونه، یکی از روزهای که مثل هر روز دیگه ای از عمرش برای برداشتن

آب به چشمه ی سر کوه میره اتفاقی موجودی رو با خودش همراه میکنه که وجودش رو فقط از زیون

مادرش در غصه های شبانه شنیده بوده .



98ia-shop.ir



در دور دست‌ها، در روستایی پر از آب علف، جایی که تا چشم کار می‌کند نعمت‌های بی‌کران خداوند منان چشم نوازی می‌کند دختری زیبا رو با احساسات قوی و لطیف به نام گل صبا زندگی می‌کند .

گل صبا ته تغاری خان روستای سیدان بود که در شمال کشور در منطقه‌ی گیلان زندگی می‌کرد .

دخترک با چشم‌های درشت عسلی، پوست سفید بلوری، موهای بلند و موج خرمایش نشونه‌ی یک دختر اصیل گیلک بود و هر مردی آرزوش بود که اون رو به همسری بگیرد اما گل صبا در دنیای خودش تصورات دیگه‌ای داشت .

اون تا حالا به ازدواج و تشکیل خانواده حتی فکر هم نکرده بود .

روزها با دام‌ها به دشت و صحرا میرفت و میون گل‌های لاله‌ی وحشی خوابش میبرد .

گل صبا توی اون محدوده تنها دختری بود که پدرش اجازه‌ی تحصیل رو بهش داده بود .





روزها از صبح تا ظهر با برادرانش از معلم خصوصی درس یاد می گرفت و بعد ظهرها با دامها به جنگل و دشت می رفت و در احساسات خودش غرق میشد .

اون روز هم مثل روزهای دیگه بعد از تموم شدن درسهای آقا معلم به جنگل رفته بود و در کنار دامها روی خاک و چمن دراز کشیده بود.

دخترک از بین شاخه و برگها به نور خورشیدی که لجوجانه اصرار داشت قدرتش رو به رخ بکشد نگاه کرد .
باد سردی که از بین گیس خاله‌هاش که مار جان(مادر به زبان گیلکی) برایش بافته بود میوزید و به گردنش می خورد نشونه از پایان تابستون و شروع پاییز میداد .

دخترک با ذوق دست راستش رو بالا برد و با باز و بسته کردن انگشت‌های کشیدش نور خورشید رو به بازی گرفت .

میشی گاو نر خان بابا که علاقه‌ی خاصی به گل صبا داشت آروم بهش نزدیک شد و کنارش نشست، به عادت همیشگی سرش رو روی سینه‌ی گل صبا گذاشت تا گل صبا صورت نرمالوش رو نو ازشش کنه .





گل صبا با اومدن میشی خنده کنان دستی به پیشونیش
کشید و با هیجان شروع به درد و دل کردن کرد جوری که
انگار یه ادم جلوشه نه یه گاو .

- میدونی میشی، امروز اقا معلم داشت راجب ادبیات و
داستان لیلی و مجنون حرف میزد .

- اون از عشق میگفت، از حسی که دست خود آدم نیست
و دل بخواه نمیتونی داشته باشیش، منظورم اینه که
نمیتوی خودت رو مجبور کنی که عاشق یه نفر بشی .

دخترک یک دفعه ساکت شد، به خودش و میشی نگاهی
انداخت، سری از روی تاسف تکون داد و بحث رو عوض
کرد .

- تورو خدا ببین دارم با یه گاو راجب چی ها حرف میزنم!
میشی که انگار از حرف گل صبا ناراحت شده باشه مایي کرد
و سرش رو جهت مخالف دختر برگردوند .

گل صبا از حرکت میشی خندش گرفت و توی جاش
نشست .





- ببخشید ... منظورم این نبود که تو احساس نداری و حرف‌هام رو نمیفهمی، در اصل این آدم‌ها هستن که من رو نمیفهمن .

دستش رو روی تنه‌ی تنومند درخت روبه روش گذاشت .
مثل قلبی که میتپه، مثل سینه‌ای که با نفس کشیدن بالا و پایین میشه گل صبا کف دستش تنفس و تپش درخت رو حس میکرد .

صدای آواز خوندن بلبل‌های روی درخت، صدای شرشر جریان رودخونه همه احساساتی رو درون گل صبا زنده میکرد که بخاطرش روزی هزار بار خداوند رو شکر میکرد .
با لذتی که بخاطر لمس درخت در و روح و تنش به وجود اومده بود لبخند زد و از جاش بلند شد .

برای گل صبا نیازی نبود که حتماً با فرو بردن دست و پاش داخل آب سردی و طراوتی که آب میده رو حس کنه، همین که با شنیدن صدای شرشر آب رودخونه چشم‌هاش رو میبست سرما توی تنش رخنه می‌کرد و حس طراوت رو احساس میکرد .





اون حتی با تصور جمع شدن ماهی‌های رودخونه دور
دست و پاش قلقلکش می گرفت و غش غش میخندید .

دخترک توی احساسات خودش غرق شده بود که با
شنیدن صدای بلند رعد برق از لذت چشم‌هاش رو بست و
عمیق بو کشید .

برعکس خیلی از آدم‌ها که از صدای رعدوبرق می‌ترسیدن
گل صبا با شنیدن صدای رعدوبرق عمیقاً خوشحال میشد
و ازش لذت میبرد .

با اینکه بارون هنوز شروع به باریدن نکرده بود از همین
الان هم گل صبا میتونست که بوی نم خاک رو، بوی بارون
و بوی خزه‌های خیس خورده‌ی رو درخت‌ها رو حس کنه .
- گل صبا هوی گل صبا ...

صدای مار جان که با شنیدن صدای رعدوبرق دنبال ته
تغاری شیطونش اومده بود از فاصله‌ی نه چندان دور به
گوش میرسید .

- دختر جان کو ایستی؟؟

هر چند که مایل نبود اما وقت رفتن رسیده بود.





- مار جان هوی

میشی و بقیه‌ی گاوها رو هو کشان به سمتی که صدای مار
جان رو شنیده بود رونه کرد .

پیرهن و تومانش در اثر دراز کشیدن روی خاک و خول
کثیف شده بود و حتماً مار جان با دیدنش کلی شماتتش
میکرد .

- گل صبا هوی بیا خونه دختر، الان بارون شروع میشه .
سرعتش رو بیشتر کرد و به سمت مار جان که اول جنگل
منتظرش ایستاده بود رفت .

- باز که خودت رو خاک و خولی کردی دختر جان، حالا کی
میخواد برای شستن لباس‌ها از چشمه آب بیاره؟؟
با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و لبش رو به دندون
گرفت .

- ببخشید مار جان، داداش منصور رو راضی میکنم که بره و
برام آب بیاره، اصلاً خودم هم باهاش میرم .

ماه بانو سری از روی تاسف برای دخترک شیطونش تگون
داد و با دام‌ها به سمت خونه راه افتاد .





- این دفعه دیگه گله ات رو پیش خان بابا جانت میکنم .
گل صبا با ترس به دست ماه بانو چنگ انداخت و اون رو
وسط راه نگه داشت .

- ببخشید مار جان، قول میدم که از این به بعد بیشتر دقت
کنم، تورو خدا به خان بابا چیزی نگید اگه خان بابا چیزی
بفهمه دیگه اجازه نمیده که با دامها به صحرا برم .

ماه بانو با دیدن اشکهای حلقه شده توی چشمهای
عسلی گل صبا به دل نازکی دخترکش لبخندی زد و روی
موهای خرمایش دست کشید .

- باشه عزیزکم، این بار هم به خان بابا جانت چیزی نمیگم
اما اگه تکرار بشه باید برای همیشه قید صحرا رفتن رو
بزنی .

گل صبا تند تند سرش رو بالا و پایین کرد و با دیدن داداش
منصورش که جلوی خونه داشت هیزم می شکوند به
سمتش دوید .

- برر جان (داداش به زبان گیلکی) ...





منصور با دستمالی که دور گردنش بود عرق پیشونیش رو گرفت و به خواهر کوچیکش که باز معلوم نبود با ملوس کردن خودش از اون چی میخواست نگاه کرد .

- باز از من چی میخوای که تبدیل به برر جانت شدم؟؟
گل صبا ناخودآگاه دستهایش رو توی هم قلاب کرد و شروع به پیچ و تاب دادن خودش کرد .

- میشه با هم بریم برای شستن لباس هام از چشمه آب بیاریم؟؟

- مگه نمیبینی دارم هیزم خرد میکنم؟؟ مار جان برای پختن شام به هیزم نیاز داره تو هم که دیگه بچه نیستی خودت تنهایی برو لب چشمه .

گل صبا با به یاد آوری حس سرمای عجیبی که اون قسمت از جنگ توی همه ی فصول داشت لرزه به تنش افتاد .

- اگه باهام بیای همه ی مشق های فردات رو برات مینویسم .

منصور با گفتن "لازم نکرده، خودم همش رو نوشتم" به شکوندن هیزم ها ادامه داد .





گل صبا راه دیگه‌ای نداشت، رفیع خان و شفیع خان برادرهای بزرگتر گل صبا که حتی با خواهرشون وقت هم نمی‌گذروندن، باید تنهایی برای آوردن آب می‌رفت، شاید هم بهتر بود که لباس‌های کثیفش رو بیره و اونجا بشوره تا اینکه با اون سطل‌های سنگین آب رو تا اینجا بیاره .

در هر صورت باید عجله میکرد، هوا تا دو سه ساعت دیگه تاریک میشد و تا همون چشمه هم خودش چهل دقیقه‌ای راه بود .

سریع داخل اتاقش شد و از توی صندوق پیرهن و تومان جدیدی بیرون آورد، لباس‌های کثیفش رو با لباس‌های تمیز عوض کرد و لباس‌های کثیفش رو توی بقچه پیچید .

بقچه به دست از خونه بیرون زد و به سمت چشمه راه افتاد .

هر چی که از کوه بالاتر می‌رفت و به عمق جنگل نزدیکتر میشد خوف بیشتری میگرفتش .

بعد از کلی بالا و پایین کردن کوه به چشمه رسید .

باید زودتر کارش رو انجام میداد اخه رنگ آسمون نشونه‌ی زودتر تاریک شدن هوا رو میداد .





گل صبا برای اینکه از ترسش کم کنه با صدای بلندی شروع
به خوندن آواز کرد .

- آی،خودا خوداجان،بوگو تی ابران،بباره باران ...

(ای خدا جان به ابرهات بگو ببار،بباره باران)

- بوگو بباره،به دشت و دامان،به آبجاران ...

(بگو بباره به دشت و دامان به بجارها)

- باران هتو جانہ گیلانہ ره .

(باران مثل جون گیلانہ)

- اگہ نبه گیلان صفا ناره .

(اگہ بارون نباشه گیلان صفا نداره)

- باران،اوی باران،دِه زودتره .

- می دیل واهیلا بو دِه تره .

- گول بانو جان آی،بیدین چیطو،او چشمه یه ور

- پامچال جه تشنگی سره،بنا زانو سر





همونطور که گل صبا برای خودش شعر میخوند و
لباس‌هاش رو می‌شست کمی اونطرف تر در اعماق جنگل دو
جفت چشم سبز رنگ براق گل صبا رو زیر نظر گرفته بود و
مسخ شده حرکات دخترک رو دنبال میکرد .

اون چشم‌ها اولین باری نبود که دخترک رو میدید، قبلا هم
چند بار دیگه دخترک رو همراه مادرش یا برادرهاش دیده
بود اما چون هر بار با کسی بود نمیتونست به دخترک
نزدیک بشه اما این بار انگار شانس در خونش رو زده بود .

گل صبا خوب سنگینی نگاهی رو روی خودش حس می
کرد، هر چی که نباشه اون قویترین حس‌ها رو داشت اما از
قصد به روی خودش نمی‌آورد که مبادا طرف به خودش
جرات جلو اومدن رو بده .

دیگه نتونست بیشتر از این در برابر ترسش مقاومت
کنه، لباس‌هاش رو گربه شور کرده برداشت و از جاش بلند
شد، به سمت خونه پا تند کرد و بدون نگاه کردن به پشت
سرش از چشمه دور شد .





قلبش مثل گنجشکی که با سنگ زدنش تند تند می تپید و
درد میکرد، همچنان رد نگاه رو روی خودش حس می کرد و
میدونست که کسی دنبالشه .

هر چند لحظه یه بار به پشت میچرخید و پشت سرش
چک میکرد، انقدر سرعتش زیاد شده بود که دیگه رسماً
داشت می دوید .

چند باری به خاطر شاخه و بوته‌ها نزدیک بود که پخش
زمین بشه اما به سختی خودش رو کنترل کرد و تند تر به
راهش ادامه داد .

با دیدن خونه از راه دور نفس راحتی کشید و به سمت کلبه
پرواز کرد .

مار جان با دیدن آشفتگی ته تغاریش منصور رو بخاطر
اینکه با گل صبا به چشمه نرفته کلی دعوا کرد و بهش
گوشزد کرد که دیگه هیچ وقت خواهرش کوچکش رو تنها
نزاره .

صبح روز بعد گل صبا با صدای قوقولی قوقول مرغ و
خروس‌ها از خواب ناز بیدار شد .





با آفتابه لگن مسی که مار جان براش آب پر کرده بود تا
دست و صورتش رو بشوره صورتش رو شست و به سمت
مطبخ رفت .

مثل همیشه مار جان توی مطبخ با چادر نماز گل گلش که
از نماز صبح هنوز به سر داشت برای خانواده‌ی عزیزش
صبحونه درست میکرد .

گل صبا پاورچین پاورچین به مار جاناش نزدیک شد و بی هوا
از پشت اون رو در آغوش گرفت .

- الهی که من دور سر تو بگردم مار جان .

ماه بانو که توی حال و هوای خودش بود و با بغل کردن
یهویی گل صبا قلبش داشت توی دهنش میزد نفس زنان
لب دخترک شیطونش رو کشید .

- ای بگم خدا چیکارت کنه گل صبا! تو که من رو نصف
جون کردی مادر .

پشیمون و نادم معذرت خواهی کرد .

- ببخشید مار جان، نمیخواستم که بترسونمتون، چه بوهای
خوبی میاد!! پنیر برشته پختید؟؟





مار جان با سوال گل صبا تازه به یاد پنیرهای روی چراغ
افتاد و توی گونه‌ی خودش کوبید، سریع تخم مرغ‌ها رو
توی ماهیتابه شکوند و بهش ادویه زد .

گل صبا همچنان کنار ماه بانو ایستاده بود و برای گفتن
چیزی مدام این پا و اون پا میکرد.

ماه بانو که دلیل بی قراری دخترکش رو میدونست با
خنده‌ی کنترل شده گفت:

- برو از تو انباری آرد و شکر رو بیار که برات درستش کنم .

چشم‌های گل صبا با شنیدن حرف مار جان از خوشحالی
ستاره بارون شد، با ذوق مار جان‌ش رو توی بغلش فشرد و
گونه‌های سرخش رو بوسید .

- مرسی مار جان، عاشقتم .

لحظه‌ای درنگ نکرد و به سمت انباری دوید، وسط راه از
جلوی دستشویی توی حیاط که میگذشت به رفیع خان که
تازه از دستشویی بیرون اومده بود خورد و دادش رو بلند
کرد .

- حواست کجاست دختر جان، کتفم رو از جا کندی .





گل صبا همونجور که داخل انبار میشد داد زد :

- ببخشید برر جان، عجله دارم .

داخل انباری بین قفسه‌های چوبی دنبال شیشه‌ی آرد و شکر گشت، خیلی سریع آرد رو توی یکی از قفسه‌های دم دست پیدا کرد اما شکر توی بالاترین قفسه‌ای بود که گل صبا دستش بهش نمیرسید .

سریع دور انباری چشم چرخوند و با دیدن چهار پایه‌ی چوبی کوچیک گوشه‌ی انبار بی درنگ اون رو جلوی قفسه‌ها گذاشت و ازش بالا رفت .

هنوز هم با وجود چهار پایه چند سانتی از قفسه فاصله داشت که سعی کرد با قد بلندی کردن شیشه‌ی شکر رو برداره .

روی نوک انگشت‌های پاش ایستاده بود و سعی میکرد با نوک انگشت‌های دستش شیشه‌ی شکر رو به سمت خودش بکشه .

کم کم داشت موفق میشد که یک دفعه چهار پایه لغزید و گل صبا با شیشه‌ی شکر به زمین افتاد .





به محض زمین خوردن ظرف شکر شکست و هزار تیکه شد .

اشک از چشم‌های گل صبا جاری شد و دو دستی توی سر خودش کوبید .

- ای وای!! حالا چیکار کنم؟؟ آگه مار جان بفهمه بخاطر هدر دادن نعمت خدا سخت تنبیهم میکنه .

همونطور که با غصه اشک می ریخت جارو رو برداشت تا قبل از اومدن کسی آثار جرمش رو پاک کنه .

بخاطر اشک‌هاش دیدش مدام تار و واضح میشد، یه لحظه وقتی چشم‌هاش تار بود احساس کرد که چیزی با سرعت زیاد با سمتش اومد و دور دسته‌ی جارو پیچید .

ترسیده با آستین پیرهنش اشک‌هاش رو گرفت و با دید واضح به جاروی توی دستش نگاه کرد .

با دیدن مار سیاهی که دور دسته‌ی جارو پیچیده بود و داشت با چشم‌های سبزش گل صبا رو نگاه میکرد ترسیده جیغ بلندی کشید و به پشت افتاد .

- ما... مار جان، خان بابا، مار اومده تو انباری .



چهار دستوپا به سمت در انباری فرار کرد و به محض رسیدن به در انباری رسماً خودش رو به بیرون پرت کرد .
 سریع دستش رو به دیوار کاهگلی بند کرد و از جاش بلند شد، به سمت خونه دوید و گریه کنان به ماه بانو پناه برد .
 ماه بانو که وضع دخترکش رو دید از ترس به چراغ غذاپز خورد و تمام پنیر برشته‌هایی که پخته بود پخش زمین شد .

- ما... مار جان

ماه بانو بقرار دستش رو دو طرف صورت گل صبا گذاشت و با انگشت شستش اشک‌های دخترکش رو پاک کرد .

- آروم باش عزیزکم، آروم باش، چی شده؟؟؟ باز برادرهات اذیت کردن؟؟

نفس دخترک از گریه‌ی زیاد بالا نمیومد و تنش از ترس میلرزید .

ماه بانو گل صبا رو محکم توی آغوشش کشید و سرش رو آروم آروم نوازش کرد .

- هیش... چیزی نیست، تموم شد، الان دیگه جات امنه .



گل صبا بعد از کلی گریه کردن وقتی که خوب خالی شد از
بغل مار جاناش بیرون اومد و شروع حرف زدن کرد .

- تو انبار مار اومده مار جان، یه مار سیاه بزرگ، خودم با
جفت چشم هام دیدم .

ماه بانو که خیال میکرد دخترکش توی تاریکی انباری خیالاتی
شده حرفش رو باور نکرد .

- اخه مار کجا بود دختر جان؟؟ خان بابات تمام دور خونه
رو حصار کرده مار راهی نداره که داخل بیاد !

- به خدا خودم دیدمش مار جان، داشتم شکرهایی که زمین
ریخته بود رو جارو میکردم که دیدمش .

ماه بانو که انگار تازه فهمیده بود درد دخترک شیرینش چیه
با خنده ویشگون ریزی از پهلوی گل صبا گرفت و بهش تشر
زد :

- پس بگو چرا اینجوری عزا گرفتی؟ مار بهونست تو میخوای
خراب کاریت رو لاپوشونی کنی .

گل صبا از اینکه مار جاناش حرفش رو باور نمیکرد حسابی
کفری شد و پاهاش رو به زمین کوبید .





- چرا حرفم رو باور نمی کنید؟؟ به خدا دارم راست میگم، اصلاً خودتون بیاید باهم بریم ببینیدش .

ماه بانو چادر نمازش رو از روی سرش برداشت و روی طناب گوشه‌ی دیوار انداخت، دست دخترکش رو گرفت و به سمت انباری رفت.

در انباری که باز شد نه خبری از مار سیاه بود و نه خبری از شکرهای روی زمین، همه چیز تمیز و مرتب سر جاش بود . حتی شیشه‌ی شکر سالم سر جاش بود و جوری که انگار شکستنش فقط یه خیال بوده .

چشم‌های گل صبا از تعجب گرد شده بود و نمیدونست که اونجا چه اتفاقاتی افتاده .

حاضر بود که قسم بخوره شیشه‌ی شکر موقعی برداشتنش از دستش افتاد و ظرفش خورد و خاکشیر شد و موقعی جمع کردن شکرها و خورده شیشه‌ها اون مار سیاه دور دسته‌ی جاروش پیچیده بود .

ماه بانو به سمت شیشه‌ی شکر رفت و از بالای قفسه برداشتش، به خیال خودش که دخترش چون دستش به





شیشه نرسیده نمایش راه انداخته اما گریه‌هاش برای یه
نمایش ساختگی خیلی واقعی بود .

- بیا بریم دختر جان، صبحانه‌ی خان بابا و برادرهات رو هم
که به باد دادیم، بیا بریم تا صداشون در نیومده صبحونه‌ی
جدیدی درست کنیم .

گل صبا پشت سر مار جاناش راه افتاد و مدام قسم میخورد
که این شیشه شکسته بوده و تمام حرف‌هاش راسته .

سر سفره‌ی صبحونه گل صبا مدام به چیزی که دیده بود
فکر میکرد و حتی کاچی مورد علاقه‌ش هم که مار جان براش
درست کرده بود اشتهاش رو باز نکرد .

مدام کاسه‌ی کاچی رو هم میزد و قاشق رو تا جلوی دهنش
میبرد اما نخورده قاشق رو توی کاسه بر میگرددوند .

اخه چجوری میشد که ظرف شکر سالم باشه؟؟ حال گیریم
که دیدن مار خیال بوده اما مطمئن بود که توی انباری
ظرف شکر از دستش افتاد و خورد خاکشیر شد این رو از
مچ دستش که با شیشه خورده‌ها بریده شده بود فهمید .

- بانو... این دختر امروز چشه؟؟ از لحظه‌ای که سر سفره
نشسته همش توی فکره و یک لقمه هم چیزی نخورده .





ماه بانو سلقمه‌ی زیرکی به گل صبا زد و رو به ولی خان
جواب داد :

- ولی خان شما خودتون رو نگران نکنید، دیروز که همه
سرشون شلوغ بود گل صبا مجبور شد که تنهایی برای
آوردن آب به چشمه بره برای همین هم یکم خف برش
داشته، درست میشه.

ولی خان تابی به سیبیل‌های چخماقیش داد و با ابروهای
گره خورده به منصور نگاه کرد .

- منصور، پسر!! تو چرا با خاخورت (خواهر به زبان گیلکی) به
چشمه نرفتی؟؟ صد بار به شما نر غول‌ها نگفتم که دم
غروب خاخورتون رو تنها جایی نفرستید؟؟

ماه بانو سریع به یاری پسرش شتافت و زودتر از منصور به
ولی خان جواب داد :

- ولی خان منصور داشت برای پخت شام شب برای من
هیزم می شکوند .

ولی با عصبانیت دستش رو تو هوا تکون داد و به پسرانش
گوشزد کرد :





- بار آخره که میشنوم گل صبا دم غروب تنهایی به چشمه
یا جای دیگه‌ای رفته، این دختر دست ما امانته .

ماه بانو با حرف بی جای ولی لبش رو محکم گاز گرفت و
روی پاش کوبید .

هنوز وقت نکرده بود که با دخترکش راجب خواستگاری
خان کوره برای پسرش صحبت کنه .

ولی که متوجه‌ی آشفتگی ماه بانوش شد سریع با صدای
بلند گلوش رو صاف کرد و بحث رو به جای دیگه‌ای
کشید .

- امروز ظهر رادیویی که سفارش داده بودم از رشت
میرسه، بانو برای ناهار اندازه‌ی دو نفر دیگه هم غذا
بپز، ظهر خان کوره برای دیدن رادیو به خونه‌ی ما میاد .

ماه بانو از این عجله‌ی خان کوره به سطوح اومده
بود، دخترکش هنوز هجده سال بیشتر نداشت اما پسر خان
سی سالیش میشد و قبلاً هم زن گرفته بود اما بنده خدا
زنش رو سرزا از دست داده بود و در اصل عجله‌ی خان
کوره برای نگهداری نوش بود .





اخه دخترکش گل صبا سنی نداشت چجوری میتونست از بچه‌ی یکی دیگه مراقبت کنه؟؟

کاش میتونست که تمام این حرف‌ها رو به ولی خان بگه اما امان از مرد سالاری، همینم که دخترکش رو تا این سن شوهر نداده بود بخاطر بهونه‌های وقت و بی وقتش بود .
- بانو... بانو.... ماه بانو خانم ...

ماه بانو با صدای بلند ولی خان از فکر در اومد، صورتش از اشک خیس بود، از چه زمانی به صورت دخترکش زل زده بود و زار زار اشک میریخت؟؟

- شنیدی چی گفتم؟؟ گل صبا بعد از کلاس درسش با دام‌ها به صحرا نره، نگهش دار که توی پختن غذا کمکت کنه .
گل صبا با ناراحتی اعتراض کرد :

- اما خان بابا ...

ولی وسط حرف دخترک دستش رو بالا برد و غرید :
- همین که گفتم، کاری نکن که برای همیشه منعت کنم .
گل صبا سرخورده از جاش بلند شد و به سمت اتاق خودش رفت .





قبلاً خان بابا هیچ وقت اینجوری سرش داد نزده بود! مار جان میتونست تنهایی هم برای یک هیئت غذا بپزه اما این اصرار خان بابا برای کمک به مار جان اون هم فقط بخاطر دو نفر اضافه تر عجیب بود .

دخترک به سمت صندوقش رفت و دفتر مدادش رو برای کلاس از توی صندوق برداشت، از اتاق بیرون اومد و داخل اتاقی که برای تدریس استفاده می شد رفت .

برادرانش سر جاهای خودشون نشسته بودن و منتظر اومدن آقای معلم بودن .

بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه آقای سبزواری معلم بچه‌ها داخل اتاق شد و با لجه‌ی شیرین گیلکی شروع به تدریس درس مشتقات کرد .

گل صبا باهوش ترین فرد بین خانوادش بود، هر سوالی که معلمش طرح میکرد همون لحظه جوابش رو میداد و هیچ وقت نشده بود که بعد از کلاس سراغ درس‌هاش بره .

هر چیزی که یک بار میدید و می شنید همون لحظه ملکه‌ی ذهنش می شد، برای همین هم اکثراً برادرانش تکلیف‌هاشون رو به گل صبا میدادن تا براشون حل کنه.





بعد از کلاس گل صبا مستقیماً به مطبخ رفت و به مار
جانش در پختن فسنجان با گوشت اردک، باقالا قاتق، ماهی
شور و ماهی شکم پر کمک کرد .

چند دقیقه‌ای میشد که از تالار اصلی صدای موسیقی
دلنوازی پخش می شد و در کنارش صدای خوش و بش و
قهقهه‌های خان باباش با خان کوره به گوش میرسید .
دخترک دل توی دلش نبود که از وسیله‌ی جدیدی که خان
باباش از شهر گرفته بود و اسمش رو رادیو صدا میکرد
دیدن کنه اما تا خان کوره و پسر بزرگش اونجا بودن اجازه‌ی
ورود نداشت .

وقت ناهار که رسید با مار جان وارد تالار اصلی شدن و
برای خان بابا و مهمون‌هاش سفره‌ی غذا رو چیدن .
هر بار که با وسیله‌ای وارد تالار اصلی میشد سنگینی نگاه
خان کوره و پسرش رو روی خودش حس میکرد .
سفره که چیده شد خان بابا و برادرانش با مهمون‌ها شروع
به خوردن غذا کردن، گل صبا هم به همراه مار جانش داخل
مطبخ غذاشون رو خوردن .





تازه غذا خوردنشون تموم شده بود که شفیع خان داخل مطبخ شد و دستور خان بابا رو عنوان کرد :

- مار جان خان بابا دستور دادن که گل صبا برای مهمونها قلیون چاق کنه .

چشم‌های دخترک از تعجب گرد شد و دهنش باز موند .

همیشه مار جان قلیون‌های خان بابا رو چاق می کرد، گل صبا چیزی از چاق کردن قلیون بلد نبود .

ماه بانو پسرش رو از مطبخ بیرون فرستاد .

- باشه پسر تو برو .

گل صبا ناامیدانه به مار جانش چشم دوخت .

- مار جان من که قلیون چاق کردن بلد نیستم !!

ماه بانو ظرف‌های نشسته رو توی سبد ریخت و دخترکش رو به سمت بیرون هل داد .

- عیب نداره دختر جان خودم بهت یاد میدم، کاری نداره که .

ماه بانو از کوره چند تکه زغال درشت بیرون آورد و توی زغال چرخان گذاشت .





قلیون خوانسار رو دم دست آورد و توش تنباکو ریخت.

- بین دخترم برو گرد این زغال‌ها رو بگیر و بیار، فقط لازمه
که از زنجیر زغال چرخون بگیری و مچ دستت رو تاب
بدی، زغال‌ها که گر گرفت بیارشون اینجا .

گل صبا سر به زیر حرف مار جانش رو گوش کرد و غافل از
اینکه خان بابا و مهمون‌هاش از پشت پنجره‌ی تالار اصلی
دارن دیدش میزنن زغال گردان رو چرخوند .

زغال‌ها که خوب گر گرفت زغال‌ها رو داخل برد و به دست
مار جانش داد .

ماه بانو زغال‌ها رو روی قلیون گذاشت و رو به دخترکش
کرد .

- بین دخترم از اینجای چوب قلیون مثل مکیدن آب انار
میکشی .

گل صبا بدون چون چرا اوامر مار جانش رو انجام داد .

با اولین پکی که به قلیون زد چنان به سرفه افتاد که
چشم‌هاش رو خون گرفت .

- ما...ر...مار جان... نمی... تونم .





ماه بانو پشت دخترکش رو مالید و زیر لب به هر چی مرده
فوش داد .

- میتونی مار جان، میتونی، اولش یکم سخته بعدا عادت
میکنی، دوباره امتحان کن .

گل صبا هنوز سرفه‌هاش قطع نشده بود که با زدن پک
جدید به قلیون اشک از چشم‌هاش جاری شد و نفسش
بند اومد .

صدای داد ولی خان از تالار اصلی بلند شد .

- بانو... پس این قلیون ما چی شد؟؟

با صدای داد ولی خان ماه بانو هم با دخترکش اشک ریخت
و به بانی این مصیبت لعنت فرستاد .

- تحمل کن دخترم فقط لازمه که بدون سرفه کردن جلوی
اون‌ها یه پک بزنی که چاق بودن قلیونت رو ببینن .

گل صبا سعی کرد که سرفش رو نگه داره اروم پک دیگه‌ای
به قلیون زد و دودش رو به بیرون فرستاد، این بار بهتر
تونست خودش رو کنترل کنه و کمتر سرفه کرد .





بعد از دو سه پک دیگه بالاخره موفق شد که بدون سرفه
قلیون رو بکشه .

با کمک مار جان قلیون چاق شده رو برداشت و به تالار
اصلی رفت، طبق چیزی که مار جان یادش داده بود سرپا پکی
از قلیون گرفت و جلوی مهمون‌ها دودش رو رها کرد، لبخند
خان بابا رو که دید قلیون رو جلوی خان کوره گذاشت و با
گفتن "با اجازه" از تالار اصلی بیرون اومد .

سرش بخاطر سنگینی قلیون گیج میرفت و فشارش افتاده
بود .

دلش میخواست که به هر نحوی که شده از خونه بیرون
بزنه برای همین هم شستن ظرف‌های ناهار رو به عهده
گرفت و با سبد ظرف‌های کثیف به سمت چاهی که
اول‌های جنگل بود راه افتاد .

کنار چاه نشست و با سطل برای شستن ظرف‌ها از چاه
آب کشید .

هرچی که بیشتر می‌گذشت سرگیجه و سردردش بیشتر
میشد و چشم‌هاش دو دو میزد .





موقعه‌ای که برای آب کشیدن ظرف‌ها سر چاه خم شد که
از چاه آب بیاره دست و پاهاش شل شد و به داخل چاه
سقوط کرد .

داخل آب که فرو رفت سرش محکم به دیواره‌ی چاه
برخورد کرد و از درد جیغ کشید .

به سختی با گرفتن دیواره‌های چاه خودش رو بالا کشید و با
ترس به دهنه‌ی چاه نگاه کرد .

- کمک ... یکی کمک کنه ... من اینجا گیر کردم کسی اونجا
نیست؟؟؟

با جاری شدن چیزی از سرش به پیشونیش دست کشید که
با دیدن خون روی انگشت‌هایش ترسیده زیر گریه زد و از
درد نالید .

- تورو خدا یکی کمک کنه کسی اونجا نیست؟؟؟

با شنیدن صدای پایی امیدوار به دهنه‌ی چاه خیره شده که
با دیدن سایه‌ای دوباره داد زد :

- اهای ... کی اونجاست؟؟؟؟ من این پایین گیر کردم
... تورو خدا کمکم کنید .





با شنیدن صدای ناآشنای مردی با چشم‌های ریز شده به
بالا خیره شد .

- نگران نباش، الان کمکت میکنم .

- تو کی هستی؟؟؟ من گل صبا دختر ولی خانم، میتونی
خانوادم رو خبر کنی؟؟

این صدای ناآشنا چرا جلوی دید نمیومد و خودش رو
نشون نمیداد؟؟؟

- الان برات یه طناب میندازم ببندش به دور کمربت بعدش
من میکشمت بالا .

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش طنابی به داخل چاه
افتاد .

گل صبا طناب رو گرفت و دورکمرش بست .

- آهای آقا ... طناب رو بستمش .

جوابی از مرد شنیده نشد اما قدرتی اون رو با طناب بالا
کشید .

به سر چاه که رسید مردی رو دید که پشت به چاه ایستاده
بود و طناب رو بالا میکشید .





پاش که به زمین رسید با خیال راحت نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو بست .

- حالتون خوبه؟؟

با شنیدن صدای مرد توی یک سانتی متریش وحشت زده چشم‌هاش رو باز کرد که با یک جفت چشم سبز رنگ عجیب رو به رو شد .

سریع خودش رو جمع و جور کرد و از پسر فاصله گرفت .

- ممنون که نجاتم دادید، قبلاً شما رو این اطراف ندیده بودم!! مهمان کسی هستید؟؟

پسر بدون دادن جوابی توی چشم‌های گل صبا خیره شد و دست رو روی سر زخمیش گذاشت .

اون یه آدم غریبه بود اما گل صبا نمیدونست که چرا از این حرکتش حس بدی نگرفته و حتی درد جایی که سرش ضربه خورده بود و خونریزی داشت یواش یواش از بین رفت .

- من با خانوادم توی کوهستان بالاتر از چشمه زندگی میکنم شاید برای همینه که تا حالا من رو ندیدی .

گل صبا با لبخند سر تکون داد و دوباره پرسید :





- نگفتید اسمتون چیه؟؟ من گل صبا هستم .

پسرک دستش رو به گونه‌ی گل صبا کشید و با لحن عجیبی
زمزمه کرد :

- هیرا، اسم من هیراست.

گل صبا اصلاً این حال خودش رو نمی فهمید!! انگار مسخ
چشم‌های پسر شده بود! چطور بهش اجازه میداد که انقدر
راحت صورتش رو لمس کنه؟؟

پسر انگار که صدای شنیده باشه به سمت راهی که به
خونه‌ی ولی خان منتهی میشد نگاه کرد.

- من باید برم، به کسی نگو که توی چاه افتادی و من رو
دیدي .

نگاهش رو برگردوند و توی چشم‌های گل صبا زل زد .

- فهمیدی بهت چی گفتم؟؟ تو توی چاه نیفتادی، من رو هم
اینجا ندیدی .

- گل صبا هوی

صدای منصور از دور به گوش رسید که دنبال گل صبا
میگشت .





پسرک هل شده سریع از جاش بلند شد .

- دوباره همدیگرو میبینیم؟؟

این سوال احمقانه‌ای بود که دخترک از پسری که برای اولین بار میدیدش پرسید .

- فردا میام جایی که دام‌هاتون رو میبری .

- گل صبا ...

گل صبا به سمتی که صدای منصور میومد نگاه کرد و تا خواست چیزی به پسرک بگه اون دیگه اونجا نبود .

مبهوت چند بار محکم پلک زد و به دورو اطرافش نگاه کرد، اما پسرک نبود که نبود .

دخترک لباس‌هاش خشک بود و سر شکستش دیگه ردی از شکستگی نداشت .

هر چی که بیشتر فکر میکرد کمتر می فهمید که چه اتفاقی افتاده .

منصور با دیدن خواهر بازی گوشش توی یک قدمیش ایستاد و گوش دخترک رو پیچوند .





- خیر ندیده مگه دو ساعته تو رو صدا نمیزنم؟؟؟ اخه چرا
جواب نمیدی؟؟؟

گل صبا از درد به خودش پیچید .

- اخ، اخ برر جان گوشم رو کندی .

- حقته، مگه من مسخره‌ی تو فسقل بچه‌ام که این همه راه
رو دنبالت پیام؟؟ زود باش راه بیفت مهمون‌های خان بابا
دارن میرن .

گل صبا دستش رو روی دست منصور گذاشت و با ناله
گفت :

- خوب برن، به من چه ربطی داره؟؟ من هنوز ظرف‌هام رو
....

با دیدن ظرف‌ها که شسته شده توی سبد چیده شده
بودن حرفش نصفه موند و چشم‌هاش گرد شدن .

به خودش شک کرد!! نکنه ظرف‌ها رو شسته و کنار چاه
نشسته خوابش برده؟؟؟

- زود باش دختر، داستان نباف، من سبد رو میارم تو تند تر
برو که خان بابا قاطی نکنه .





منصور سبد ظرف‌ها رو برداشت و خواهر سر به هواش رو
به سمت راه خونه هل داد .

گل صبا احساس میکرد که داره عقلش رو از دست
میده، هیچ چیز با اتفاقاتی که براش افتاده بود نمی خوند .
با زور منصور به سمت خونه شروع به دویدن کرد و برای
آخرین بار نگاهی به پشت سرش انداخت .

یک لحظه پسرک رو جلوی چاه دید اما به ثانیه ن کشید
که پسرک دوباره محو شد .

گل صبا از صبح که بیدار شده بود بی قراری میکرد و همش
به یاد اون دو چشم سبز بود .

انقدر حواسش پرت بود که نه از صبحونه چیزی فهمید و
نه از درس، حتی وقتی خان بابا به ماه بانو گفت که
خانواده‌ی خان کوره برای آخر هفته اجازه‌ی خواستگاری
گرفتن حرف‌هاشون رو نشنید .

تا کلاس درسش تموم شد بقچه‌ی ناهاری که مار جان براش
پیچید رو زیر بغلش زد و به سمت دشتی که چندین
کیلومتر دورتر از روستاشون بود دوید .





بعد از یک ساعت پیاده روی کردن به اول دشت رسید اما
هر چی چشم چرخوند ردی از پسر ندید .
ناراحت کنار میشی روی چمن‌های دشت دراز کشید و مثل
بچه‌ها نغ زد .

- چرا هیچی با هیچی نمی خونه؟؟ اون پسر، هیرا، قسم
میخورم که واقعی بود اما اگه قرار نبود که بیاد چرا من رو
هوایی کرد؟؟

کلافه توی جاش نشست و با صدای بلند با خودش حرف
زد:

- یعنی همش یه خواب بوده؟؟ آره ... آره خواب بوده، اگه
خواب نبوده پس من چطور سرم سالمه و لباس‌هام
خشکه؟؟

گل صبا هم به احساساتش و چشم‌های اطمینان داشت
هم نمیتونست مدارک و شواهد رو انکار کنه .

دست آخر هم که به نتیجه‌ای نرسید خودش رو پخش
زمین کرد و کفری دستو پا انداخت .

میشی از رفتارها دخترک تعجب کرده بود، اولین بار بود گل
صبا رو با این حال و روز میدید، براش عجیب بود که چرا





مثل همیشه به صداهای اطرافش گوش نمیده و از حس آرامش خوابیدن روی چمن‌ها لذت نمیبره؟؟

دوست داشت که خنده رو روی لبهای دخترک ببینه برای همین هم طبق عادتشون کنار گل صبا خوابید و سرش رو روی سینه‌ی گل صبا گذاشت .

گل صبا که از زمین و زمان جدا شده بود و توی خیال خودش سیر میکرد با قرار گرفتن سر میشی روی سینه‌ش به عالم واقعیت برگشت و دلش کمی آروم گرفت .

تازه داشت متوجه‌ی اطرافش میشد، آفتاب سر ظهر مثل همیشه سوزان نبود و بادی که از میون سبزه زار میوزید تنش رو به لرزه مینداخت .

درخت‌ها آماده‌ی خواب زمستونی شده بودن و تکو توک برگ‌هاشون رنگ عوض کرده بود .

صدای تگون خوردن نی‌های نی زار که دور تالاب کوچیک وسط دشت رشد کرده بودن از همینجا هم به گوشش میرسید، صدای غورباقه‌ها و جیرجیرک‌ها که روی برگ‌های نیلوفر آبی آفتاب میگرفت باعث خندش میشد .





اصلاً متوجه نشد که کی عضله‌هاش یواش یواش شل کردن و نفس کشیدنش آرام شد .

دیگه مثل چند دقیقه‌ی پیش پریشون نبود و ذهنش آرام گرفته بود .

با محبت دستش رو بالا آورد و با همون چشم‌های بسته وسط پیشونی می‌شی رو نوازش کرد .

میشی تنها دوست و هم راز گل صبا بود که همیشه باهاش دردودل میکرد .

- مرسی که همیشه حالم رو خوب میکنی؛ میدونی میشی توی این چند روزه اتفاق‌های عجیبی برام افتاده .

همونجور که به نوازش کردنش ادامه میداد سفره‌ی دلش رو برای راز دارش باز کرد .

- دیروز صبح وقتی که برای آوردن شکر و آرد به انباری رفته بودم شیشه‌ی شکر از دستم افتاد و شکست

موقعه‌ای که میخوام شکرها رو قبل اومدن مار جان جمع کنم نمیدونم که یهو از کجا مار سیاهی به سمتم اومد و دور دسته‌ی جارو پیچید، خیلی ترسید بودم، قلبم داشت از ترس وایمیستاد، سریع از انباری فرار کردم و به مار جان





پناه بردم، اون با من برای گرفتن مار به انبار اومد اما نه خبری از مار بود و نه خبری از ظرف شکسته‌ی شکر، مار جان فکر کرد که براش دروغ بافتم اما ببین ...
گل صبا کف دستش رو جلوی صورت می‌شی گرفت و جای زخم رو نشونش داد .

- ای زخمو وقتی برداشتم که با شیشه‌ی شکر زمین خوردم .

میشی با شیطنت زبونی به کف دست گل صبا کشید که باعث قهقهه‌ی اون شد .

- شیطونی نکن میشی، تازه یه اتفاق عجب تر هم افتاده .

- دیروز که برای شستن ظرف‌های کثیف ناهار به سر چاه رفته بودم سرم گیج رفت و به داخل چاه افتادم، موقعه‌ی افتادن سرم محکم به دیواره‌های چاه خورد و شکست .

- خیلی ترسیده بودم و نمیدونستم که چیکار کنم، بلند داد زدم و کمک خواستم، یک دفعه نمیدونم از کجا یه پسری که تا به حال توی روستا ندیده بودمش به دادم رسید و من رو از توی چاه بیرون آورد .





- میدونی جای عجیبش کجاست؟؟؟ با اومدن منصور به سر چاه پسرک غیبش زد، میخواستم به منصور بگم که توی چاه افتادم و سرم شکسته اما نه لباس هام خیس بود نه سرم شکسته .

- من مطمئنم که اون پسر به من گفت که برای دیدار دوباره امروز به اینجا میاد اما هنوز خبری ازش نیست .
گل صبا سر میشی رو روی پاهاش هل داد و توی جاش نشست و به چشم های میشی خیره شد .

- میشی بنظر تو من دیوونه شدم یا که این ها رو توی خواب دیدم؟؟

با تموم شدن حرفش صدای پایی رو از پشت سرش شنید، تا به سمت صدای پا برگشت تاج گلی از گل های وحشی دشت روی سرش قرار گرفت .

وحشت زده به صاحب دست هایی که تاج گل رو روی سرش گذاشته بود نگاه کرد که هیرا رو با یه لبخند زیبا روی صورتش دید .

- ترسوند مت؟؟ ببخشید .





گل صبا حیرت زده به پسرک که دوباره جلوی چشم‌هاش
ظاهر شده بود نگاه کرد .

هیرا با خنده به نگاه متعجب دخترک خیره شد و یک قدم
به سمتش برداشت اما گاوی که کنار دخترک بود به سمتش
حمله کرد و هیرا رو از گل صبا دور کرد .

گل صبا با تعجب به این رفتار عجیب میشی نگاه کرد و
برای اروم کردنش سرش رو توی دست‌هاش نگه داشت .
- آروم باش میشی، تو نباید به آدم‌ها شاخ بزنی، اون پسر
دوست منه .

هیرا با شنیدن حرف گل صبا به تای ابروش بالا پرید و
سینش به تپش افتاد .

میشی که انرژی منفی رو توی پسرک حس میکرد جلوی گل
صبا ایستاده بود و ازش در برابر پسر محافظت میکرد .

هیرا که متوجه‌ی فهم موجودیتش توسط گاو شده بود بی
هوا به سمت گل صبا دوید و بعد گرفتن دستش اون رو با
خودش به سمت جنگل کشید .

حسابی که از دشت دور شدن و به وسط‌های جنگل
رسیدن هیرا ایستاد و آهسته دست دخترک رو ول کرد .





گل صبا که از شرم گرفتن دست نامحرم لپ‌هاش گل گون
شده بود با خجالت سرش رو پایین انداخت .

نفسشون که حالت عادی گرفت رو به پسر پرسید:
- فکر نمی‌کردم که بیای، اصلاً فکر می‌کردم که تو... که تو

....

- یه رویا بودم؟؟؟

با سوال هیرا دخترک بالاخره سرش رو بالا گرفت و به
صورت هیرا نگاه کرد .

وقتی که حرفی برای گفتن پیدا نکرد با خجالت گوشه‌ی
لبش رو گزید و دوباره سرش رو پایین انداخت .

توی سرش هزارن سوال بود که نمی دونست پرسیدنش
درسته یا نه؟

- این‌ها رو برای تو آماده کردم .

گل صبا با کنجکاوای سرش رو بالا گرفت و به رد اشاره‌ی
هیرا نگاه کرد .





زیر یکی از درخت‌های تنومند جنگل زیلویی پهن بود پر از
میوه‌ها و غذاهای خوش آب و رنگ روش، کنار زیلو به
درخت تابی وصل بود که با وزش باد در حرکت بود .
دخترک دیگه نتونست جلوی نشون دادن ذوقش رو بگیره
و با شوق به سمت تاب رفت .
- وای من عاشق تاب بازیم .

سریع روی تاب نشست و با شعف تاب رو به حرکت در
آورد .

روسی قرمزش با جریان باد به زمین افتاد و موهای
خرمایش توی نور آفتاب مثل کوهی از طلا درخشید .
هیرا که تا الان در سکوت با عشق به دخترک نگاه میکرد
آهسته بهش نزدیک شد و از پشت سرعت تابش رو با هل
دادن بیشتر کرد .

- وای مرسی هیرا، تو خیلی خوبی .

قلب پسر که تا الان با خنده‌های بلند دختر گرم شده بود با
فکر به اینکه وقتی دختر از وجود واقعیش مطلع بشه چه
عکس العملی نشون میده یخ بست .





آهسته از دختر دور شد و با تکیه به درختی از دور نظاره گر
خنده‌های از ته دلش شد .

گل صبا که خوب از تاب خوردن سیر شد از تاب پیاده شد
و به سمت پسر رفت .

- همه‌ی این کارها رو برای من انجام دادی؟؟

هیرا در حالی که به سمت زیلو میرفت با تکیه دادن سر
جواب داد :

- بیا یکم غذا بخور، این‌ها همه غذاها و میوه‌های
مورد علاقه‌ی تو .

گل صبا پشت سر هیرا حرکت کرد و روی زیلو نشست، با
شگفتی به غذاهای سر سفره نگاه کرد و با خودش فکر کرد
که پسر با چی این همه وسیله رو تا اینجا آورد و از کجا
غذاهای مورد علاقه‌ش رو میدونه؟؟ !!

هیرا که دست دست کردن گل صبا رو دید خودش از
همه‌ی غذاهای سر سفره به مقدار کم برای گل صبا توی
بشقاب کشید و جلوش گذاشت .

خودش هم کمی غذا کشید و بی حرف شروع با خوردن
کرد .





گل صبا هم به تبعیت از هیرا شروع به خوردن غذای
جلوش کرد .

- از خان بابا جانم شنیدم که بالاتر از اون چشمه سر کوه
یه آبشار بلند هست که پشتش یه غار زیبا داره، تو تا حال
اونجا رو دیدی؟؟

گل صبا نمیدونست که دقیقا داره از محل زندگی هیرا حرف
میزنه .

هیرا قاشقش رو توی بشقاب رها کرد و به دخترک جواب
داد :

- من پشت همون غار زندگی میکنم .

صدای دخترک از هیجان اوج گرفت .

- واقعا توی غار زندگی می کنید؟؟؟

آیا درست بود که بخاطر این آدمیزاد محل زندگیشون رو
به خطر بندازه؟؟

- توی غار نه، پشت اون غار، ته اون غار به یه کوهستان
سرسبز راه داره که خونه‌ی ما توی اون کوهه .

گل صبا با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید.





- وای خیلی دوست دارم که اونجا رو ببینم، میشه یه بار من رو با خودت به اونجا ببری؟؟؟

هیرا دلش نمیومد که دل دخترک رو بشکونه برای همین با تکون سر به خواسته‌ی دخترک جواب مثبت داد .

- وای مرسی، از همین حالا هم برای دیدن یه جای جدید کلی ذوق دارم، آخر هفته برای رفتن به اونجا چطوره؟؟؟
هیرا به این فکر کرد که وقتی خونه‌ای وجود نداره کجارو به عنوان خونشون به دخترک نشون بده؟؟ بد جور توی دردرس افتاده بود .

- باشه، آخر هفته صبح زود به سر چشمه بیا تا از اونجا به خونه‌ی ما بریم.

هیرا با شنیدن صدای رفیع خان برادر بزرگتر گل صبا که برای برون دام‌ها و گل صبا اومده بود گوش‌هاش رو تیز کرد و به راه منتهی به دشت خیره شد .

گل صبا که حرکات عجیب هیرا رو که دیروز هم موقعی اومدن منصور انجام داده بود دید مثل خودش گوش‌هاش رو تیز کرد و به مسیر نگاه هیرا چشم دوخت، اما نه چیزی دید و نه چیزی شنید .





- باید بری، اومدن دنبالت .

- کی؟؟ کی اومده؟؟ تو چطور میتونی از اینجا صدایی رو بشنوی؟؟؟

هیرا از جاش بلند شد و دستش رو به سمت گل صبا دراز کرد .

دختر دو دل دست هیرا رو گرفت و از جاش بلند شد .

- اگه میخوای که باز هم همدیگه رو ببینیم دیگه نباید این سوالها رو از من بپرسی .

گل صبا گیج شده بود، چرا پسر جواب سوالش رو نمیداد؟؟ چرا هر بار به صورت عجیبی از هم جدا میشدن؟؟

- زود باش گل صبا، داره شک میکنه تو باید زودتر بری .

این پسر راجب چی حرف میزد؟؟

هیرا که از رفتن گل صبا با پاهای خودش نا امید شد به ناچار بی هوا دختر رو توی آغوشش گرفت و به اول جنگل تلیپورت کرد .





آهسته گل صبا رو از توی آغوشش بیرون کشید، دست‌هاش رو دو طرف صورت دخترک گذاشت و با چشم‌های سبز رنگ نافذش دخترک معصوم رو هیپنوتیزم کرد .

- به هیچکس نگو که من رو ملاقات کردی، فراموش کن که الان چه اتفاقی افتاد، تو با پاهای خودت به اینجا اومدی، حالا هم همراه برادرت به خونه برگرد .

گل صبا مطیع به سمت دشت چرخید و سمت برادرش که دام‌ها رو جمع میکرد رفت .

هیرا با غصه به رفتن دخترک خیره شد و بعد از رفتنشون از دشت به محل زندگی خودش تلپورت کرد.

گل صبا با خودش فکر کرد که چقدر امروز رفتار همه باهاش عجیب شده؟! !

خان بابا براش لباس نوبی خریده بود و مار جاناش خودش دخترکش رو به حموم برده بود .

گل صبا که از حموم بیرون اومد بعد از خشک کردن تنش با دورپیچ نخ‌پیرهن و تومان سرخ و سفیدی که خان بابا





براش گرفته بود رو پوشید و با شونه‌ی چوبیش جلوی آینه ایستاد .

موهای خرمایش قد کشیده بود و بلندتر شده بود و الان دیگه تا روی باسنش میرسید .

دخترک آروم آروم، دسته به دسته موهایش رو جدا کرد و هر دسته رو با ملایمت شونه کشید .

برای این موها زحمت زیادی کشیده شده بود، مار جاناش هر بار قبل از حمام رفتنش موهایش رو با روغن زیتون ماساژ میداد و چند ساعتی رو برای اثر بخشی بیشتر بهش فرصت میداد .

چند دقیقه‌ای میشد که ماه بانو پشت سر گل صبا ایستاده بود و با چشم‌های پر از اشک حرکاتش رو دنبال میکرد .

این دختر همدم تنهایی‌های ماه بانو بود، اخه چطور میتونست به همین راحتی از دخترکش دل بکنه و اون رو راهی خونه‌ی دیگه‌ای کنه؟؟؟ چقدر سخت بود گفتن حرف‌هایی که تمام دنیای دختر رو روی سرش خراب میکرد .





ماه بانو با لب‌هایی لروزن شعری که همیشه برای دخترکش
میخوند زیر لب زمزمه کرد .

- زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم، ناز بنیاد مکن تا نکنی
بنیادم، زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم، طره را تاب مده تا
ندهی بر بادم .

قطره اشک سمجی که از گوشه‌ی چشمش سر خورد گونش
رو تر کرد، برای پنهون کردن قطره اشک سرش رو پایین
انداخت و به رد ناخن‌هاش که از فشار محکم شون به کف
دست‌هاش ایجاد شده بود نگاه کرد .

بعد از مدت کوتاهی که سرش رو بالا گرفت با چشم‌های
معصوم دخترکش چشم تو چشم شد .

ماه بانو با عشق دست‌هاش رو برای به آغوش کشیدن
دخترکش از هم باز کرد و بهش اشاره زد:

- بیا اینجا دخترم .

گل صبا با شوق به سمت مار جاناش دوید و توی آغوشش
غرق شد .

مادر و دختر بعد از چند لحظه‌ی نه چندان طولانی از هم
جدا شدن .





ماه بانو دخترک رو جلوی پاش نشوند و با عشق به خرمن
موهای زیباش نگاه کرد، تکه‌ای از موهایش رو توی دست
گرفت و با شیدایی بویدش .

نور طلایی رنگ غروب آفتاب از میون پنجره‌ی اتاق به
داخل تابید و روی صورت گل صبا نشست و چهرش رو
رویایی کرد .

گل صبا به وضوح حس میکرد که حال مار جانش با
روزهای دیگه‌ای که موهایش رو می بافت فرق میکنه اما
جرات جویا شدن دلایلش رو نداشت .

بعد از کلی کلنجار رفتن زن بالاخره دهن باز کرد و شروع به
تعریف گذشتش کرد .

- امروز میخوام برات داستان ازدواجم با خان بابات رو
تعریف کنم.

چشم‌های گل صبا از خوشحالی درخشید، قبلاً از مار جان و
خان بابا خواسته بود که داستان ازدواجشون رو براش
تعریف کنن اما هر بار با آوردن بهونه‌ای از زیرش در
میرفتن .

- زودتر بگید مار جان، خیلی مشتاقم که بشنوم .





دخترک با ذوق زانوهاش رو توی بغلش گرفت و به گل‌های
قالیچه‌ی کف اتاقش خیره شد .

ماه بانو همونطور که موهای ابریشمی گل صبا رو می بافت
در خاطرات بچگیش غرق شد .

- فقط یازده سالم بود که آقا جانم من رو به زور از بغل مار
جانم بیرون کشید و سر سفره‌ی عقد خان بابات نشوند، نه
از زناشویی چیزی بلد بودم و نه از عشق چیزی میدونستم .

- یه روز که خان بابات با آقا جانم برای شکار به جنگل
رفته بود موقه‌ی شکار آهوپی من رو میبینم که به دنبال
بره‌ای توی جنگل می دویدم، آقا جانم با همون نگاه یک دل
نه صد دل عاشقم میشه و از آقا جانم میخواد که من رو
براش خو استگاری کنه .

- خیلی ازش می‌ترسیدم آخه خان بابات از من بیست سال
بزرگتر بود .

ماه بانو با تموم شدن دسته‌ی اول موهای گل صبا اون‌ها رو
با نخ مشکی رنگی بست و سراغ دسته‌ی دوم رفت .

- تا مدت‌ها نه غذای درست و حسابی میخوردم و نه با
کسی هم کلام می‌شدم، خان بابات که بی قراری من رو دید





تصمیم گرفت که برای مدتی مار جانم رو پیش من بیاره که
تا هم آداب و رسوم شوهرداری رو به من یاد بده و هم
دلتنگیم رو رفع کنه .

- این کار خان بابات کار خودش رو کرد و باعث که که توی
دلم برای خودش جا باز کنه، مار جانم با صبوری هر چیزی
که یک زن نیاز بود تا برای ساخت یک زندگی خوب بدون
رو یادم داد .

- خدا نگهش داره برامون، رفیع خان رو که باردار شدم بهم
گفت که تو دیگه به من نیازی نداری و الان دیگه خودت
یه تکیه گاه برای بچه ی تو شکمتی .

- خدا بیامرز شو مارم رو (مادر شوهر به زبان گیلکی) بعد از
رفتن مار جانم خیلی هوام رو داشت و نمیداشت که توی
دلم آب تکون بخوره، همین موضوع بود که باعث حسادت
شو خاخورهام (خواهر شوهر به زبان گیلکی) شد برای همین
هر فرصتی که گیر می آوردن من رو اذیت و آزار میکردن .

ماه بانو گیس آخر دخترکش رو هم بست و با عشق روی
سرش دست کشید .





گل صبا با شوق روی پای مار جاناش خوابید و منتظر
ادامه‌ی داستان شد .

ماه بانو همونطور که سر دخترکش رو نوازش میکرد خیره
به نیم رخش داستانش رو ادامه داد:

- زندگی با تمام بالا و پایین‌هایش گذشت و تو به دنیا
اومدی، لحظه‌ای که شومار خدا بیامرزم تو رو توی بغلم
گذاشت تمام ترس‌ها و دلخوری‌ها، تمام تنهایی هام تموم
شد و خوشبختی رو با معنی واقعی‌ش چشیدم همون روز با
خودم قسم خوردم که هیچ وقت اجازه ندم که دخترم توی
سن پایین و بدون عشق ازدواج کنه .

- توی تمام این سال‌ها تلاشم رو کردم که ازت محافظت
کنم اما زندگی همیشه به کام ما نمی‌مونه و همه باید یه
روزی با ترس‌هامون رو به رو بشیم .

یواش یواش شاخک‌های گل صبا داشت فعال میشد و با
شنیدن هر جمله‌ی مار جان ترسی توی دلش لونه میکرد .
ناخداگاه از جاش پرید و به صورت مار جاناش خیره شد .





ماه بانو با دیدن گنجشک لرزونش که بهش خیره شده بود
لبش رو به دندون کشید و فشرد جوری که یواش یواش
طعم خون رو توی دهنش حس کرد .

گل صبا با شک پرسید:

- مار جان شما سعی داری چی رو بهم بگی؟

ماه بانو که نمیتونست با نگاه مستقیم به چشم‌های
دخترکش موضوع رو بگه چشم‌های اشکیش رو به در
چوبی اتاق دوخت و بی هوا سراغ اصل مطلب رفت .

- فردا قراره برات خواستگار بیاد، پسر بزرگ خان کوره که
چند روز پیش با آقا جانش برای ناهار به اینجا اومده بود تو
رو از خان بابات خواستگاری کرده .

نفس دخترک با شنیدن حرف‌های مار جانش برید و مثل
ماهی که از آب بیرون افتاده برای نفس کشیدن تقلا کرد .

ماه بانو ترسیده صورت رنگ پریده‌ی دخترکش رو بین
دست‌های لرزونش گرفت .

- خاک به سرم، چی شدی دختر جان؟؟

گل صبا در تقلائی نفس کشیدن لب زد :





- مار... مار جان، من... من ...

دیگه نتونست طاقت بیاره و جوری با صدای بلند زیر گریه
زد که انگار عزیز ترین کسش رو از دست داده .

ماه بانو با غم دخترکش رو در آغوش گرفت و هم پای اون
اشک ریخت .

گل صبا هق هق کنان التماس کرد:

- مار جان من نمیخوام ازدواج کنم، دوست ندارم از شما
جدا بشم، من نمیتونم بدون شما و خان بابا زندگی کنم .
ماه بانو که دیگه کاری از دستش بر نمیومد سر دخترکش رو
روی سینش گذاشت و صورت پر از اشکش رو تو آغوش پر
مهرش پنهان کرد .

- میدونم دختر جان، میدونم، اما چه کنم که خان بابات
تصمیمش رو گرفته و هیچ جوره کوتاه بیا نیست .

صدای هق هق دخترک بالا گرفت، تصور غریب ماندن بین
ادمهایی که تا به حال ندیدتشون و بهشون حسی نداره
واقعا براش زجر آور بود .





اون دوست داشت که تا آخر عمر در خانه‌ی پدری
بمونه، صبح‌ها با برادرانش درس بخونه و ظهرها با دام‌ها به
دشت و جنگل بره و از طبیعت بکر لذت بیره .

گل صبا دست‌های مار جانش رو توی دست‌هایش گرفت و
روشون رو تند تند بوسه زد .

- مار جان تو رو خدا نجاتم بده، من اون آدم‌ها رو
نمیشناسم و به پسرشون احساسی ندارم، من میخوام مثل
داستان و غصه‌های توی ادبیات عاشق بشم و با عشق
ازدواج کنم نه اینجوری .

ولی خان که به صورت اتفاقی تمام حرف‌های مادر و دختر
رو از پشت در شنیده بود با خشم داخل اتاق شد و به
صورت دخترکش کشیده‌ی محکمی زد .

از شدت قدرت سیلی گل صبا روی زمین پرت شد و با بهت
به خان بابای عزیزش که تا امروز نازک تر از گل بهش نگفته
بود نگاه کرد .

ماه بانو با دیدن خشم ولی خان به سمت دخترکش دوید و
اون رو توی آغوشش کشید .





- تو این دختره رو پرو کردی، کارش به جایی رسیده که
میخواه روی تصمیم خان باباش نه بیاره، فراد توی این
خونه خواستگار میاد و تو هم انتخابی جز بله گفتن
نداری، فهمیدی چی گفتم؟؟؟

گل صبا از ترس خوردن کشیده‌ی دیگه‌ای از خان باباش تند
تند سرش رو بالا و پایین کرد و خودش رو توی بغل مار
جانش پنهون کرد .

ولی خان با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو به
هم کوبید .

صدای زجه‌های مادر و دختر در هم مخلوط شد دل
آسمون رو به لرزه انداخت .

گل صبا دل شکسته از همه از آغوش مار جانش بیرون
اومد و توی اون بارون سیل آسا به سمت دشت دوید .

اشک‌هاش با قطرات بارون مخلوط شد و جلو پاش دریایی
از غمو تشکیل داد .

به دشت که رسید از ته دل فریاد زد و خدای مهربونش رو
صدا کرد .

- خدایا، چرا؟؟ چرا؟؟؟





از چی به خدا گله میکرد؟ از چه کسی؟؟ این ادم‌هایی که
اینجوری ره‌اش کرده بودن عزیزترین آدم‌های زندگیش
بودن .

با زجه روی زانوهایش افتاد و از ته دل گریه کرد .
نفهمید که چند دقیقه است که اونجا نشسته و داره اشک
میریزه فقط با شنیدن صدای زوزه‌ی گله‌ای از گرگ‌ها با
وحشت به گاو و گوسفندهاشون نگاه کرد و دنبال میشی
گشت .

سریع از جاش بلند شد و هی هی کشان دام‌هایشون رو به
سمت راه خونه فراری داد .
هنوز هم نتونسته بود میشی رو توی اون دشت بزرگ پیدا
کنه .

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها هر لحظه نزدیکتر میشد و اگه بیشتر
از این اونجا می‌موند خودش هم خوراک گرگ‌ها میشد .
با غم خواست به سمت خونه حرکت کنه که یه دفعه
صدای میشی رو از پشت سرش شنید .

چون بیچاره داشت با ترس به سمت گل صبا میدوید و
پشت سرش هم از دور گرگ‌ها دیده می‌شدن .





گل صبا باید سریع تصمیم می گرفت، آگه میرفت هیچ وقت
نمی تونست خودش رو ببخشه و آگه میموند صد در صد
با میشی خوراک گرگ ها میشد .

شاید هم اینجا با میشی مردن راهی بود که خدا سر راهش
گذاشته بود، پس به سمت میشی دوید و جلوش
ایستاد، برای محافظت از میشی دست هاش رو باز کرد و
چشم هاش رو بست .

گل صبا با چشم هایی بسته و تنی لرزون منتظر لحظه ی
مرگش بود اما زمان به طور عجیبی از حرکت ایستاد .
قطرات بارون بین زمین و هوا معلق مونده بود و گرگ ها در
چند متری گل صبا خشک شده بودن، هیچ صدایی از محیط
به گوش نمی رسید و تنها صدایی که میشد شنید صدای
تپش تند قلب گل صبا بود .

هیرا از پشت بوته ی بلندی بیرون اومد و جلوی گل صبا
ایستاد .

دستش رو با شعف بالا برد و روی رد انگشت های ولی خان
گذاشت .





قلبش از صورت سرخ و متورم محبوبش به درد او مد، با
خشم به سمت گرگ‌ها رفت و با چشم‌های سبز رنگش به
مغزشون نفوذ کرد .

- گورتون رو از اینجا گم کنید و خودتون رو توی تالاب
وسط دشت غرق کنید .

دلش میخواست که همین بلا رو سر کسی که روی
محبوبش دست بلند کرده بود بیاره اما نمی خواست که
محبوبش رو با نشون دادن خشمش از خودش دور کنه.
با قلبی آزرده به گل صبا نزدیک شد و روی رد جای چک رو
بوسید .

با بوسه‌ی عشق صورت دخترک درمان شد و به حالت
اولش برگشت .

هیرا با شنیدن صدای نگران برادران گل صبا برای آخرین بار
به صورتش خیره شد و با نزدیک شدن برادرانش از اونجا
محو شد .

با رفتن هیرا زمان به حرکت در اومد و گرگ‌ها قبل از رسیدن
به گل صبا و میشی دور زدن و با سرعت خودشون رو وسط
تالاب غرق کردن .





گل صبا که رسیدن گرگ‌ها رو به خودش طولانی دید با احتیاط تک تک چشم‌هاش رو باز کرد و به اطرافش نگاه کرد اما ردی از گرگ‌ها ندید .

برادرهای گل صبا که دام‌ها رو بدون گل صبا و وحشت زده در راه خونه دیده بودن به اومدن گله‌ی گرگ‌ها شک کرده بودن و سریع خودشون رو به دشت رسونده بودن .

گل صبا که نمیدونست چه اتفاقی افتاده با دیدن برادرانش گریه کنان خودش رو توی بغل منصور انداخت و از حال رفت .

صدای ساز و دهل خونه‌ی ولی خان رو برداشته بود، این خواستگاری با خواستگاری‌های دیگه توفیق داشت، در اصل همه‌ی حرف‌ها زده شده بود و خانواده‌ی داماد برای جشن بله برون به خونه‌ی ولی خان می اومدن .

اهالی روستا همه برای تبریک گفتن در خانه‌ی خان جمع شده بودن و هر کس گوشه‌ای از کارها رو گرفته بود .

جلوی در خونه صندلی‌های پلاستیکی رنگارنگ چیده شده بود، در گوشه‌ای از باغ در دیگ‌هایی بزرگ غذاهای عیونی





پخته میشد و سینی‌های میوه و شیرینی در بین مهمان‌ها
دست به دست میشد .

بادی که وزید زرورق‌های رنگی آویزون شد از خونه‌ی خان
رو در هوا به رقص درآورد و زیبایی خاصی به خونه داد.
در اون شلوغی همه خوشحال بودن به جز ماه بانو و گل
صبا .

دخترک بیچاره از دیروز تا به الان یک لحظه هم از اشک
ریختن دست نکشیده بود، انقدر گریه کرده بود که هر
چشمش به اندازه‌ی یک سکه‌ی پنجاهی شاهی شده بود .
زیور خانم بند انداز روستا روی صورت دخترک هنرنمایی
میکرد و باعث شده بود که خانم‌های روستا اشک‌های
دخترک رو به پای درد بند اندازی بزارن .

در دل دخترک غوغا بود، به آینده‌اش فکر میکرد، به دوری
از خانواده‌اش کمی هم به پسرک چشم سبز مرموزی که
امروز با او قرار داشت، یعنی الان سر چشمه منتظر گل صبا
بود؟؟

دخترک در دست‌های صورت گر‌ها دست به دست می شد
و دم نمیزد، با این همه تلاش صورتش رو با آرایش





میپوشوندن چشم‌های به خون نشستش رو میخواستن
چه کن؟؟

به تنش پیرهن سفید و تومان قرمز رنگ با نوارهای رنگی
دورش و یه جلیقه‌ی قرمز رنگ سکه دوزی شده پوشوندن
و روی سرش هم کلاهی که تور دانتل سفید بهش وصل بود
و صورتش رو می پوشوند گذاشتن .

ماه بانو یک لحظه هم از کنار دخترکش جم نخورد، جشن
بله برون بود اما جوری در دل ماه بانو آشوب بود که انگار
همین الان میخواستن برای همیشه پاره‌ی تنش رو
ازش جدا کنن .

بالاخره مهمان‌ها از راه رسیدن، چنان طبقی برای دختر ولی
خان به راه کرده بودن که انتهایش در دید نبود، چنان ساز و
دهلی به راه انداخته بودن که صدایش تا چند آبادی دورتر
هم میرسید .

این جشن بله برون با هر جشن بله برونی که اهالی روستا تا
به حال دیده بودن فرق میکرد .

در هر طبق از پارچه‌های ابریشم اصل گرفته تا پوست
پلنگ، زنجیر و النگوی طلا و ... پر بود .





خانواده‌ی ولی خان با احترام زیاد به استقبال خانواده‌ی احد خان رفتن، گل صبا هم به زور مار جانش به این سو و اون سو کشیده میشد.

با داخل شدن خانواده‌ی احد خان به خونه صدای ساز و دهل قطع شد و مراسم بله برون حالت رسمی به خودش گرفت .

احد خان مجلس رو به دست گرفت و بی مقدمه سر اصل مطلب رفت .

- ولی خان با اجازه‌ی شما ما امروز به اینجا اومدیم که به اذن خداوند و سنت پیامبر دختر شما گل صبا خانم رو برای پسر بزرگم حبیب‌الله خان خواستگاری کنیم، انشاالله که بتونه همسری مهربان و مادری دلسوز برای فرزند کوچیکش روشنا و فرزندان آیندشون باشه .

گوش‌های گل صبا می شنید اما کر شده بود، توی ذهنش با خودش مدام تکرار میکرد "فرزند کوچکش روشنا؟؟؟ این مرد زن و بچه داشت؟؟؟ خان بابا داشت باهاش چیکار میکرد؟؟؟"





- به اذن این وصلت فرخنده هدایای برای خانواده‌ی محترمتون فراهم شده که همسر سوسن بانو تقدیمتون میکنه .

سوسن زن چهارم و جون خان با عشوه به خدمتکارشون اشاره زد که طبق‌ها رو داخل بیارن .

با هر طبقی که جلوی ولی خان چیده می شد چشم طمعش از خوشحالی برق میزد .

- دست شما درد نکنه احد خان، برای همسری دختر عزیزم چه کسی بهتر از حبیب‌الله خان شما؟ روشنا جان هم مادرش رو سر زاز از دست داده اما با وجود گل صبا دیگه بی مادری رو حس نمیکنه .

احد خان خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و به حرافیش ادامه داد :

- ولی خان با اجازه‌ی شما برای مهر سه هزار تومن شاهی، پنج گوسفند، دو گاو ماده و دو گاو نر، شش هزار متر مربع زمین زراعی تقدیم عروس گلگون میکنیم و برای شیربها هم پنج هزار تومن شاهی در نظر گرفتیم اگه شما





هم با مهریه و شیربها موافقید بچه‌ها حلقه‌هاشون رو
دست کنن؟؟؟

گل صبا برای یک لحظه فقط یک لحظه با چشم‌های
امیدوار به خان باباش نگاه کرد که شاید دلش به رحم بیاد
و از خیر این ازدواج بگذر اما ولی خان حتی نیم نگاهی هم به
ماه بانو و گل صبا نکرد و تیر خلاص رو بهشون زد .

- هر چی که شما بگید امر مطاع، حلقه‌ها رو بیارید .

بار دیگه صدای ساز و دهل بر پا شد، سوسن با ناز از جاش
بلند شد دست گل صبا رو گرفت و روی صندلی کنار
حبیب‌الله نشوند .

جوری قلب دخترک از غم مچاله شده بود و تند میزد که
انگار روز مرگش فرا رسیده .

حبیب‌الله با نگاهی خریدارانه به صورت گل صبا نگاه کرد و
برای انداختن حلقه توی دستش دست دخترک رو توی
دستش گرفت .

با برخورد پوست دست‌هاشون به هم گل صبا از شرم آب
شد .





تمام مدت ماه بانو شونه به شونه‌ی دخترکش ایستاده بود
و مواظب بود که از غصه از حال نره .

لحظات کند میگذشت و هر لحظه احساس خفگی دخترک
بیشتر میشد .

درست در همون زمانی که زندگی برای گل صبا سیاه و سیاه
تر می شد در چند کیلومتر اون طرف تر هیرا طبق قرارشون
سر چشمه منتظر محبوبش ایستاده بود و بی خبر از گل
صبا دلشوره‌ی عجیبی داشت .

- نوبت عروس قشنگمه .

کسی که این حرف رو زد سوسن بود که به زبون تعریف گل
صبا رو میکرد و در دل نقشه‌ی عذاب دادنش رو میکشید .

گل صبا با دست‌هایی لرزون حلقه رو از توی جا انگشتی
برداشت و به سمت دست حبیب الله برد، برای لحظه‌ای
مکث کرد سرش رو به سمت مار جانش که کنارش ایستاده
بود چرخوند و منتظر تایید موند .

ماه بانو برای دل داری دخترکش دستش رو روی شونش
گذاشت و با اشک سر تگون داد .





گل صبا با خودش فکر کرد که چقدر خوب بود که تور روی صورتش مانع از دیده شدن رنگ پریدش و اشک‌های بی محاباش بود .

بالاخره بعد از لحظاتی که مثل یک عمر گذشت گل صبا حلقه‌ی دوماه رو آهسته توی دست حبیب الله کرد .

در اون جمع همه خوشحال بودن ... همه به جز گل صبا و مار جانش که با غم به طفل معصومش نگاه میکرد و به زن بودن و ضعیف بودن خودش لعنت می فرستاد .

واقعا عجیب بود!! چرا این آدم‌ها برای مرگ احساسات دخترک خوشحالی میکردن؟

دخترک جسمش اینجا در کنار مردی که حالا نامزدش حساب میشد بود و روحش در کنار پسری که فقط دو دوبار دیده بودش و الان بی خبر از ازدواج دخترک کنار چشمه منتظرش ایستاده بود .

هیرا اون روز تا آخر شب منتظر موند اما خبری از گل صبا نشد، غروب شد و گل صبا نیومد، شب شد و گل صبا نیومد .





هیرا با خودش فکر کرد که شاید همون شخصی که روی
عزیزکش دست بلند کرده بود جلوی اومدنش به اینجا رو
گرفته بود برای همین هم تصمیم گرفت که فردا و حتی
روزهای بعد هم به سر قرارشون بیاد تا بالاخره هر جور
شده گل صبا رو ببینه .

اون شب هم گذشت و جشن بله برون تموم شد، قرار بر
این شد که اخر همین ماه با یه جشن عروسی باشکوه گل
صبا رو به خونه‌ی احد خان بفرستن .

تمام راهی رو که تا چشمه اومد همش دو دل و وسط‌هاش
میخواست که برگرده اما اخرش عقل از دل حرف شنوی
کرد و به چشمه اومد .

اصلا چرا اون پسر بعد از قال گذاشته شدنش باید دوباره به
اینجا میومد؟؟

خودش خوب میدونست که این کارش همه جوره اشتباهه
اما قلبش پاش رو توی یک کفش کرده بود و هیچ جوره
بیخیال نمیشد .





دخترک به حلقه‌ی توی دستش نگاهی انداخت، درست بود
که عقد و سیغه‌ای خونده نشده بود اما اون الان اسم
شخص دیگه‌ای روش بود .

- بالاخره اومدی؟

با شنیدن صدای پسرک دستش رو با هیجان پشت سرش
پنهان کرد و حلقه‌ی طلا رو از دستش درآورد .

- فکر نمی کردم که دیگه برای دیدنم به اینجا بیای !

پسرک آهسته به دختر نزدیک شد و توی مردمک‌های
لرزونش خیره شد .

هیرا با خودش فکر کرد که چرا قلب دختر داره با این
سرعت میزنه؟؟

خوب میتونست صدای تند تپش قلب دخترک رو
بنشوه، آیا اون ترسیده یا که نگران چیزیه؟؟

- حالت خوبه؟

گل صبا نامحسوس حلقه رو توی جیب جلیقش گذاشت و
با خنده‌ی مضطربی سر تکون داد .





- خوبم، خوبم، امروز دیگه میتونیم به جایی که قولش رو داده بودی بریم؟؟؟

چرا لب‌های محبوبش یه حرفی رو میزد و چشم‌هاش یه حرف دیگه‌ای؟ آیا اون واقعا خوب بود؟؟؟

هیرا نگاهی به مسیر جایی که خانوادش در اونجا زندگی میکردن انداخت و دودل جواب داد :

- میتونم اطراف خونمون بگردونمت اما نمیتونم به خونمون برمت، خانواده‌ی من روی رفت و آمدهام با آدم‌ها حساس هستن، اون‌ها به آدم‌ها اعتماد ندارن برای همین هم ما از روستایی‌ها جدا زندگی میکنیم .

دخترک لبخند بی‌ریایی زد و با چین تومانش (دامن به زبان گیلکی) ور رفت .

- من از اولش هم انتظار نداشتم که من رو به خانوادت نشون بدی، من فقط میخوام جایی که زندگی میکنی رو از دور ببینم.

هیرا با کنار کشیدن خودش راه رو برای گل صبا باز کرد و گفت :

- پس زودتر بریم که تا قبل از تاریکی هوا بر گردیم .





گل صبا به تایید حرف پسرک سری تکون داد و جلو تر از
پسر راه افتاد.

هر دو در کنار هم راه میرفتن و از بوی تن و صدای قدم‌های
هم دیگه لذت میبردن .

سکوت بینشون زمانی شکست گل صبا پرسید :

- میشه ازت بپرسم چرا خانوادت از مردم فرارین؟؟

هیرا به این فکر کرد که آدم‌ها از وقتی که یادش بود همیشه
به اون‌ها آزار و اذیت می‌رسوندن، خونه‌هاشون رو خراب
می‌کردن، اعضای خانوادشون رو برای لذت از قدرت
میکشتن و بعد بخاطر دفاع از خود اون‌ها رو حیوانات
وحشی و ترسناکی میدونستن .

- قدیم‌ها روستایی‌ها بخاطر متفاوت بودنمون با خودشون
خونمون رو خراب کردن و پدرم رو به کشتن دادن برای
همین هم ما از همه فراریم .

گل صبا از حرف‌های هیرا متاثر شد .

- واقعا متاسفم که این اتفاق‌ها براتون افتاده، خدا پدرت رو
رحمت کنه، تک فرزندی؟؟





باز هم باید از خودش یه دروغ دیگه می ساخت، اخه
چجوری به دخترک از همه جا بی خبر میگفت که صد و
پنجاه تا خواهر و برادر داره؟؟

- نه، دو خواهر بزرگتر از خودم و یه برادر کوچیکتر از خودم
هم دارم .

با رسیدن به آبشار بزرگی که بیست متر ارتفاع داشت هر
دو محو خلقت خداوند شدن .

گل صبا با شگفتی به آبشاری که از بالای کوه طبقه طبقه
به پایین می ریخت نگاه کرد و در وجودش احساس خنکی و
سرزندگی کرد .

چشم می دید اما عقل باور نمیکرد، دخترک با خودش فکر
کرد که کاش چشم هاش قابلیت ثبت این تصویر رو داشت
که میتونست هر وقت که دلش میگیره به تصویر اینجا
نگاه کنه و حالش خوب شه .

گل صبا به آبشار و هیرا به گل صبا نگاه میکرد .

هرچی بیشتر می دید کمتر رغبت رفتن میکرد، اصلا متوجه
نشد که کی این حرف از دهنش در رفت :

- کاش میشد از اون بالا هم ببینمش.





هیرا لبخند شیرینی به دخترک زد .

- از خونه‌ی ما به این ابشار راه هست، اگه اماده‌ای بقیه‌ی
راه رو بریم؟

دخترک همونطور که چشم به آبشار داشت پشت سر هیرا
راه افتاد .

به پایه‌ی آبشار نزدیک شدن و از کنار کوه به پشت آبشار
رفتن .

فقط زیبایی و زیبای بود که دیده میشد، گل صبا با ذوق به
سمت قنیدل‌های آهکی که از سقف غار آویزون شده بود و
استوانه‌هایی که زیرش بود رفت .

- اینا چقدر قشنگن!! اسمشون چیه؟؟

- اون‌هایی که از سقف آویزونن استالاکتیت و اون‌هایی که
روی زمین درست شدن استالاگمیت، این‌ها که چیزی
نیست، دوست داری یه چیز بامزه نشونت بدم؟؟

دخترک تند تند سرش رو تگون داد و منتظر به هیرا چشم
دوخت .





هیرا چشم‌هاش رو بست و از ته حنجرش آوای اهنگینی در آورد .

بلافاصله بعد از ساکت شدنش صدایش از ته غار اکو شد و به سمتشون برگشت .

- وای خدای من!! من راجب این توی یکی از کتاب‌های درسیم خونده بودم، چی بود اسمش؟؟؟ ...اها اکو شدن صدا .

دخترک دوست داشت که حرکت پسرک رو انجام بده اما ترس مسخرهای تو سرش داشت .

- بنظرت من هم میتونم مثل تو انجامش بدم؟؟؟

اون برای غلبه به ترسش فقط نیاز به تایید شدن داشت و هیرا هم این تاییدیه رو بهش داد .

گل صبا آروم چشم‌هاش رو بست و آوایی که نمی دونست از کجا توی سرش شکل گرفته رو اجرا کرد .

صدای دخترک مثل صدای فرشته‌ها بود، انقدر آوایی که از خودش درآورد زیبا بود که مو به تن آدم سیخ میکرد .





بالاخره از اون چیزی که تازه کشفش کرده بود هم دل کند و به راهش ادامه داد .

راه غار طولانی تر و سخت تر از چیزی بود که دخترک تصورش رو میکرد .

بعضی از جاهای غار به قدری تنگ و تاریک میشد که یه نفس عمیق میتونست بین صخره‌ها محبوسشون کنه .

بالاخره بعد از یک ساعت غارنوردی به طور باور نکردنی از بالای کوه سر در آوردن .

اول راه یه مسیر باز بود که اگه اون مسیر رو جلو میرفتی جریان رودخونه از وسط جنگل میومد و از بالای کوه پایین می ریخت .

بعد از اون مسیر باز تا چشم کار میکرد درخت‌های سرو سر به فلک دیده میشد .

- میخوام یه چیز جادویی بهت نشون بدم، اول بریم اونجا بعدا میایم اینجا که از بالای کوه آبشار رو ببینی .

گل صبا که زبونش از تمام زیبایی‌هایی که دیده بود بسته شده بود مسخ شده دنبال پسرک راه فتاد .





از روی پل چوبی قدیمی که چوب‌هاش به یه باد تند بند بود گذشتن و به اول جنگل رسیدن .

چند کیلومتری که جنگل رو رد کردن به زمین بازی رسیدن که وسط اون زمین باز تک درخت عجیبی وجود داشت که توی ماه دوم پاییز پر بود از شکوفه‌های آبی رنگ زیبا .

جلوتر رفتن و به درخت نزدیک شدن، دخترک تا به حال در جایی راجب درختی با شکوفه‌های آبی نه خونده بود شنیده بود .

- این دیگه چه درختیه؟؟

پسرک به تنه‌ی تنومند درخت تکیه داد و اینجوری جواب دخترک رو داد:

- بچه که بودم یه بار مادر بزرگم غصه‌ای رو برام تعریف کرد که راجب پادشاه مارهایی بود که عمرش به ریشه‌ی این درخت جادویی وصل بود، برام تعریف کرد هر چقدر که پادشاه مارها بیشتر عمر کنه شاخه‌های این درخت بیشتر میشه و ریشه‌هاش کل دنیا رو میگیره، اون میگفت اگه دختری به این درخت دست بزنه و بتونه تصویری از آینده رو ببینه اون دختر زوج مقدر شده‌ی پادشاه مارهاست .





دخترک با خنده دستش رو به سمت درخت برد .

- من که به این چیزها اعتقادی ندارم اما بزار یه امتحان کنم
شاید من ملکه‌ی اون مار باشم .

حرف‌ها گل صبا همه به شوخی بود اما در دل هیرا غوغایی
به پا کرد .

قبل از اینکه دست دخترک به تنه‌ی تنومند درخت بخوره
هیرا به حرف‌هاش اضافه کرد :

- شاه مارها از لحظه‌ی تولدش چهره‌ی ملکش رو دیده و
تمام این سال‌ها به انتظار اومدنش مونده .

دخترک باز هم حرف‌های پسر رو به شوخی گرفت .

- پس بزار این انتظارش رو به سر برسونیم .

گل صبا چشم‌های عسلیش رو بست و آهسته دستش رو
به سمت تنه‌ی درخت برد .

با تماس کف دست گل صبا به تنه‌ی درخت انگار که برقی از
بدنش رد شده باشه روح از تنش جدا شد و پشت پلک‌های
بستش تصاویری نمایان شدن .





گل صبا دختر و پسری رو میدید که دست در دست هم در
دشتی پر از گل میدویدن اما صورت هاشون تار بود، تصویر
به یکباره عوض شد و دخترک درخت جادویی رو دید که
آتش گرفته و گرده‌هاش با باد میرفت تا به جسم بی جون
دختری که یک مار به دورش پیچیده بود میرسید .

تصاویر بیش از اندازه برای قلب لطیف دخترک سنگین
بود، توی واقعیت تنش به لرزه افتاده بود و صورتش خیس
از اشک بود .

بلاخره با صدای فریادهای پسرک روحش به بدنش برگشت
و دستش رو از درخت جدا کرد .

- گل صبا ... گل صبا چی دیدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

دخترک با ترس اول به کف دست خونیش و بعد به جایی
که دستش رو گذاشته بود و از همون جای درخت خون
جاری بود نگاه کرد .

این خون متعلق به دخترک نبود، متعلق به درخت بود که
به طرز عجیبی خونریزی میکرد .

هیرا کلافه شونده‌های دخترک رو گرفت توی جاش و تگون
داد .





- گل صبا خواهش میکنم یه حرفی بزن، توی ذهنت چی دیدی؟؟

دخترک مظلومانه دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و زار زار به گریه افتاد .

اینجا چه خبر بود؟؟ گل صبا با خودش فکر میکرد که همه‌ی حرف‌های هیرا فقط یه غصه مثل غصه‌هایی که مار جاناش شب‌ها براش تعریف میکرد که خوابش بیره .

اینکه با لمس اون درخت تصاویری رو دیده بود به این معنی بود که او ملکه‌ی پادشاه مارهاست؟؟

تصاویری که دید واقعا تصویری از آینده بودن؟؟ به آنی جرقه‌ای توی سر دخترک شکل گرفت .

پادشاه مارها؟! نکنه ... نکنه اون مار سیاه که توی انباری دید بود همون ماری باشه که توی اون تصاویر دیده؟! نکنه اون مار برای بردنش اونجا اومده باشه ؟

دخترک حس میکرد که الان مغزش از این همه فکر کردن منفجر میشه .





در طرف دیگه ترس اینکه دخترک صورت پسر رو در
تصویر آینده دیده باشه هیرا رو راحت نمیداشت .
پسرک آهسته کنار گل صبا نشست، صورتش رو به سمت
خودش چرخوند و اشک‌های دخترک رو پاک کرد .
- بهم بگو ... چی دیدی توی آینده؟؟

گل صبا با دیدن چشم‌های هیرا توی یک سانتیش جوری
که انگار مسخ شده باشه جواب داد :

- یه دختر و پسر رو میدیدم که توی دشت دنبال هم دیگه
میدویدن، بعدش ... بعدش ... این درخت رو دیدم که آتیش
گرفته بود و دوده‌هاش رو جسم بی جون دختر میریخت .
زبون پسرک از شنیدن حرف‌های گل صبا بسته بود .

یعنی این پیش بینی چه معنی میداد؟؟ مادر بزرگ پسر بهش
گفته بود که تنها راه مرگش از بین رفتن این درخته اما چه
کسی درخت رو آتیش میزنه؟؟ گل صبا چه اتفاقی براش
میفته؟؟

هر دو در افکار خودشون غرق شده بودن، بعد از دقایقی
طولانی که حرفی بینشون زده نشد هیرا از جاش بلند شد و
دستش رو به سمت دخترک گرفت .





- زیاد بهش فکر نکن، حتما بخاطر اون حرف‌هایی که من
زدم خیال برت داشته، پادشاه مارها (بلند خندید) واقعا فکر
کردی که همچین چیزهایی وجود داره؟؟

- ولی من مطمئنم که وقتی به تنه‌ی درخت دست زدم یه
تصاویری رو توی سرم دیدم، خیال یا آینده بینیش رو
نمیدونم، اما مطمئنم که یه چیزهایی رو دیدم.

- باشه قبول اما هوا داره تاریک میشه نمیخوای آبشار رو
از بالا ببینی؟؟

گل صبا نگاهی به دست هیرا انداخت و با طمانینه دستش
رو توی دستش گذاشت .

با گرفتن دست هیرا آرامش عجیبی بهش تزریق شد و اتفاقی
که افتاد بود رو از یاد برد .

هیرا از این موقعیت استفاده کرد و بدون ول کردن دست
دخترک به سمت آبشار راه افتاد.

به آبشار که رسیدن هیرا با احتیاط گل صبا رو تا لبه‌ی
صخره برد و آهسته دستش رو رها کرد .

گل صبا با شوق دست‌هاش رو از هم باز کرد و جلوی بادی
که می وزید و آب ابشار رو بهش می پاشید ایستاد .





- احساس میکنم دارم پرواز میکنم، خیلی حال خوبی دارم، تو جلو نمیای هیرا .

تا دخترک خواست به سمت هیرا برگرده و صورتش رو ببینه سنگ زیر پاش از جا کنده شد و به سمت پایین آبشار سقوط کرد .

هیرا با وحشت بدون فکر کردن به عاقبتش به هستی واقعیش تبدیل شد و خودش رو به سمت گل صبا انداخت، تا به دخترک رسید برای محافظت ازش بدنش رو دور بدنش پیچید .

کل صبا که تا اون لحظه از وحشت سقوط چشم‌هاش رو بسته بود با حس پیچیده شدن چیزی دور بدنش چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن مار سیاه بزرگی که دور بدنش چنبره زده بود از ته دل جیغ کشید .

هر دو با شدت توی آب افتادن اما بدن هیرا از ضربه جلوگیری کرد و گل صبا رو نجات دادم.

گل صبا که از دیدن مار سیاه وحشت زده شده بود با جیغی که کشیده آب رو وارد ریه‌هاش کرد و از هوش رفت .





هیرا بعد از بیرون کشیدن بدن دخترک از آب دوباره به شکل انسانیش برگشت و قفسه‌ی سینه‌ی دخترک رو فشار داد .

- گل صبا ... گل صبا زود باش ... تو نباید چیزت بشه .

هیرا که از این حرکت آدم‌ها اثری ندید به ناچار به قدرت‌هاش روی آورد .

با تمرکز آب داخل ریه‌ی گل صبا رو به حرکت در آورد و از دهنش خارج کرد .

با خارج شدن آب از ریه‌های دخترک هوا به داخل ریه‌هاش جریان پیدا کرد و دخترک به زندگی برگشت .

گل صبا تا چشم‌هاش رو باز کرد با وحشت خودش رو عقب کشید و از هیرا فاصله گرفت .

- تو ... تو کی هستی؟ اون مار ... اون مار چشم‌های تو رو داشت ... چشم‌های اون مار دقیقا شبیه چشم‌های تو بود، اصلا تو چجوری با این سرعت به پایین رسیدی و من رو نجات دادی؟؟ پس اون ماری که دور بدن من پیچیده بود کجا غیبش زد؟؟؟

پسر سعی کرد که به دخترک وحشت زده نزدیک بشه .



- گل صبا لطفا آروم باش، چیزی نشده، کسی اینجا نیست
که بخواد به تو آسیب بزنه، به چشم‌های من نگاه کن .

دخترک با ترس چشم‌هاش رو از هیرا دزدید و داد زد :

- به من دست نزن، تو میخوای من رو هیپنوتیزم کنی مگه
نه؟؟ قبلاً هم باهام این کار رو کردی؟؟ تو دیگه چه
موجودی هستی؟؟؟ از جون من چی میخوای .

- ببین گل صبا من با تو کاری ندارم، بهت آسیبی هم
نمیرسونم فقط تو رو خدا آروم باش .

دخترک بی هوا از جاش بلند شد و به سمت مسیر خونه
دوید اما پسرک یهو از ناکجا آباد جلوش سبز شد .

گل صبا با دیدن هیرا که اول پشت سرش بود اما حالا
جلوی چشمشه وحشت زده شد و از ته دل جیغ کشید .

- خواهش میکنم ... دست از سرم بردار، به نزدیک من
نشو، آخه چه جوری چجوری اول اون پشت بودی اما
حالا جلوی رو سبز شدی؟؟

پسرک از رفتارهای گل صبا به سطوح اومده بود، نه راه پس
داشت و نه راه پیش، گل صبا نه میداشت که هرا این



خاطرات رو از ذهنش پاک کنه و نه میذاشت که براش همه چیز رو توضیح بده.

- گل صبا خواهش میکنم این رفتارها رو نکن، قول میدم که همه چیز رو برات توضیح بدم .

دخترک بدون توجه ای به حرف ها پسر قصد رفتن کرد که هیرا با عجز نالید :

- بابا من عاشقتم، تو نیمه ی مقدر شده ی منی، آخه تو بگو من چطور میتونم به کسی که جونم به جونش بنده آسیبی برسونم؟؟؟ آخه مگه خواست من بوده که به جای آدم معمولی یه حیون با قدرتهای زیاد به دنیا بیام؟؟؟ گل صبا خواهش میکنم بمون، بزار با هم حرف بزنیم .

دخترک با شنیدن عجزهای پسر دلش به رحم اومد و پاهاش سست شد .

همون جایی که ایستاده بود کنار درخت نشست و منتظر ادامه ی حرف های هیرا شد.

هیرا با احتیاط به دخترک نزدیک شد و با فاصله ی یک درخت ازش نشست .





- آخه از کجا بگم؟؟؟ چه جوری بگم؟؟؟ اصلاً اگه بگم تو حرف‌هام رو باور میکنی؟

چند لحظه‌ای بینشون سکوت آزار دهنده‌ی شکل گرفته اما هیرا بالاخره عزمش رو جزم کرد به حرف اومد .

- من هیرا پادشاه مارها هستم، هزار رو هشتصد سال پیش اجداد ما به دست آدم‌ها سوزونده شدن، تکه تکه شدن و کشته شدن، قوم ما به جانب خداوند گله کردن و از خدا خواستن که بهشون قدرتی رو بده که بتونن از خودشون و اطرافیان‌شون محافظت کنن، همون شب من و سیو سه تا دیگه از خواهر و برادرهام که توی تخم بودیم به دنیا اومدیم و من تبدیل به اینی شدم که میبینی، تبدیل شدم به پادشاه مارها، موجودی که ریشه‌ی وجودش توی یه درخته، موجودی که میتونه تبدیل به انسان بشه، موجودی که قدرت تلپورت کردن، قدرت هیپنوتیزم کردن و قدرت کنترل تمام عناصر دنیا رو داره .

هیرا برای دیدن واکنش دخترک مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید، برعکس تصورش که فکر میکرد دختر الان آشوب به پا میکنه و حرف‌هاش رو باور نداره دختر ساکت





سرجاش نشسته بود و بی حرف بهش زل زده بود، برای
همین هم پسرک جرات کرد که به حرف زدنش ادامه بده .

- روزی که به دنیا اومدم اولین چهره‌ای که دیدم چهره‌ی تو
بود نه دنیا و مادرم، توی اون غار یه جایی هست که این
داستان به اذن خداوند روی دیوارهاش حک شده، توی اون
نوشته می‌گه که تصویری که توی لحظه‌ی به دنیا اومدم
دیدم نیمه‌ی مقدر شده‌ی منه و من فقط با اون من به
عشق و آرامش میرسم، دومین باری که تصویرت رو دیدم
روزی بود که به دنیا اومدی، اون درخت تصویر تو رو به من
نشون داد از همون موقع تا الان از دور ازت محافظت
میکردم و منتظر روزی بودم که بتونم خودم رو بهت نشون
بدم، گل صبا تو خودت دیدی که وقتی به اون درخت دست
زدی تونستی تصویری از آینده رو ببینی، تو توی تقدیر منی .

حرف‌های پسرک که تموم شد گل صبا بی هیچ حرفی از
جاش بلند شد و به هیرا پشت کرد، همونطور که به سمت
خونه میرفت زمزمه کرد :

- دیگه برای این حرف‌ها دیر شده، تو نیمه‌ی مقدر شدت
رو از دست دادی، آخر همین ماه عروسیمه، قراره با





حبیب‌الله پسر خان کوره ازدواج کنم، دیروز هم برام حلقه آوردن .

دهن هیرا از بهت بسته شده بود، اصلاً نمیدونست که باید چی بگه، باید چی کار میکرد؟؟ چجوری جلوی این وصلت رو میگرفت؟؟ جز اون هیچ کدوم از اعضای خانوادش قدرت تبدیل شدن به انسان رو نداشتن، اخه پسر چه کسی رو داشت که برای خواستگاری از این دختر جلو بفرسته؟؟ همون موقعه‌ای که هیرا توی فکرهایش گیر کرده بود گل صبا مات و مبهوت شده غرق در چیزهای باورنکردنی که فهمیده بود به خونه برگشت .

- همیشه دختر جان ...نمیشه .

دخترک دیگه راهی نمونده بود که برای قانع کردن مار جاننش امتحان کنه و جواب بگیره .

ناامید و با صدایی لرزون از بغض ماه بانو رو که بهش پشت کرده بود که صورت دخترکش رو نبینه و دلش نلرزه صدا زد :





- مار جان ... مار جان شما که همیشه پشت من
بودی!! کمک کن مار جان، شاید این آخرین باری باشه که
میتونم آزادانه به اون دشت برم .

صدای دخترک انقدر پر عجز بود که کار خودش رو بکنه .

- باشه ... اما فقط یک ساعت، گل صبا تو خودت خوب
میدونی که اگه دیر کنی و خان بابات بیاد و ببینه که خونه
نیستی سر جفتمون میبره .

دخترک با شوق به سمت آغوش مار جاناش پرواز کرد .

- الهی من دور سرت بگردم مار جان، مرسی، قول میدم که
یک ساعته خونه باشم .

گل صبا از ترس اینکه مار جاناش یهو پشیمون بشه
لحظه‌ای هم درنگ نکرد و به سمت دشت دوید .

برگ‌های زرد و سرخ درخت‌ها که روی زمین ریخته بود زیر
پاهاش خورد میشدن و ناله سر می دادند .

به اول دشت که رسید نفس نفس زنان دستش رو روی
سینش گذاشت و روی پاهاش خم شد.



کمی که گذشت نفسش به حالت نرمال برگشت و حالش بهتر شد .

به سمت دام‌هاشون رفت و با چشم‌هاش دنبال میشی گشت، بعد از کمی کنکاش کردن میشی رو کنار درخت ازگیلی با نگاه حسرت وار به میوه‌ی درخت دید .
با خنده به سمتش رفت و گفت :

- ای میشی شکمو، میدونستم که اینجا پیدات میکنم .
دخترک به سمت شاخه‌های درخت دست دراز کرد و مشت پری از ازگیل برای میشی کند .
- بیا میشی .

گاو با یه گاز بزرگ کل ازگیل‌های توی دست گل صبا رو خورد و دوباره چشم انتظار نگاهش کرد .

- اینجوری نمیشه که میشی، من برای کندن این‌ها کلی وقت میزارم بعد تو یه لقمه‌ی چپش میکنی؟!

گل صبا که چشم‌های خیره‌ی میشی رو روی درخت دید با عشق و غمی عمیق به سمت درخت برگشت و مقدار بیشتری از ازگیل‌های درخت رو کند .



به احتمال زیاد این آخرین دیدار اون‌ها بود و همین موضوع بود که اون رو دچار غم کرده بود .

پیرهنش رو که پر از ازگیل کرده بود جلوی میشی ریخت و به دشت بزرگ خیره شد .

چه روزهایی که اینجا با میشی بازی نکرده بود و غرق در خیالاتش روی چمن‌های دشت خوابش نبرده بود .

بی اختیار به سمت تالاب وسط دشت رفت و به نیلوفرهای آبی که باز شده بودن نگاه کرد .

چقدر با ساقه‌های نیلوفر آبی شیپور درست کرده بود و تو گوش منصور به صدایش درآورده بود .

دخترک آهسته کنار تالاب نشست و به بازتاب تصویر خودش داخل آب تالاب نگاه کرد .

فردا قرار بود که برای همیشه زن مردی بشه که از خودش کلی بزرگتره و بهش احساسی نداره .

دخترک احساس میکرد که به اسیری دیوی سیاه میره تا به خانمی خونه‌ای، از فردا مادر فرزندی میشد که خودش به دنیا نیاورده بودش، دیگه اجازه نداشت که بدون اجازه‌ی





شوهرش از خونه بیرون بیاد یا با دام‌ها به دشت و جنگل
بره .

یعنی باز هم میتونه آزادانه وسط دشت انقدر زیر بارون
بمونه که تمام لباس‌هاش خیس آب بشه؟
- سلام ...

دخترک با شنیدن صدای هیرا نزدیک خودش و افتادن
تصویرش در کنار تصویر خودش توی آب ترسیده از جاش
جهید و به سمت تالاب چپه شد .

هیرا موقعیت رو سریع سنجید و با گرفتن دست دخترک و
کشیدن دستش به سمت خودش مانع از افتادن گل صبا
شد .

گل صبا که توی بغل هیرا فرو رفت معذب شده سریع
خودش رو از هیرا جدا کرد و به سمت مسیر خونه راه
افتاد .

- گل صبا کجا داری میری؟؟ خواهش میکنم صبر کن با هم
حرف بزنیم .





دخترک بدون نشون دادن واکنشی به راهش ادامه داد که
هیرا به ناچار ناغافل دستش رو گرفت و به مکانی که
دخترک شناختی ازش نداشت تلپورت کرد .

- اینجا دیگه کجاست؟؟؟ با من چیکار کردی؟؟؟ ما چجوری
از اینجا سر در آوردیم!! ما که الان وسط دشت بودیم !!
این کار یهویی هیرا بدتر باعث شده بود که دخترک شدید از
این جابه جایی وحشت کنه و از هیرا بیشتر فاصله بگیره .

- خواهش میکنم چند لحظه آروم بگیر، من فقط میخوام
باهات حرف بزنم، قول میدم بعدش سر موقع به نزدیکی
خونتون برت گردونم .

گل صبا حرصی به سمتش برگشت و جیغ کشید :

- چی از جون من میخوای؟؟؟

پسرک توی این چند روز بارها و بارها با خودش کلی حرف
رو تکرار کرده بود که وقتی دختر رو میبینم بهش بزنم اما
نمیدونست که چرا الان که گل صبا جلوی روش ایستاده
زبونش بسته شده بود .





اخه چجوری از احساساتش بهش میگفت؟ حرف آسونی نبود که، بدون کس و کاری میخواست از دختر خواستگاری کنه .

- بین گل صبا، شاید برای تو فقط چند روز باشه که با من آشنا شدی اما برای من از لحظه‌ای که به دنیا اومدی تا به الان لحظه به لحظه مثل سایه همراهت بودم، از دور ازت محافظت کردم اما تو نفهمیدی، این عشق یک دفعه توی وجود من به وجود نیومده، هر بار که تو می خندیدی، هر بار که تو با چیزی ذوق میکردی، هر بار که تو بخاطر اذیت‌های برادرهات گریه میکردی، هر وقت که به حیون آسیب دیده‌ای کمک میکردی و هر وقت که با درخت‌ها حرف میزدی من ذره ذره عاشقت شدم .

دخترک نمیدونست چرا اما قلبش با شنیدن این حرف‌ها به تپش افتاده بود .

پسر برای چند لحظه بی قرار با انگشت‌های دستش بازی کرد .

- من ... من ... ما ...





دخترک داشت از حرص منفجر میشد، کلافه پاهاش رو به زمین کوبید و به پسر نزدیک شد .

- من و ما چی؟؟؟ من رو کشوندی وسط اینجا که من من کنی؟؟؟

پسرک دستی به موهای پرکلاغیش کشید و بالاخره زبون باز کرد:

- من اومدم ازت خواستگاری کنم ...

انقدر این حرف به یکباره و شکه کننده بود که دختر اول چند لحظه خشکش زد و بعد از حرف مسخره‌ی پسر مثل دیونه‌ها بلند زیر خنده زد.

- تو... تو داری ... داری خودم رو از خودم خواستگاری میکنی؟؟

پسرک انتظار هر واکنشی رو از دخترک داشت به جز اینی که داشت میدید .

- میدونی که فقط من توی خانوادم قابلیت انسان شدن رو دارم؟ برای همین هم کسیو ندارم که برای خواستگاری کردن ازت پیش خانوادت بفرستم .





- واقعا خیلی مسخرست ...

دخترک هر چی پیش خودش فکر کرد بازه هم منطقی پشت
این حرف پسر پیدا نکرد .

خنده‌های دخترک یواش یواش کم و در نهایت به هق هق
گریه تبدیل شد .

- تو چرا نمیخوای بفهمی هیرا؟؟ حتی اگه خانواده‌ای هم
داشتی که مثل خودت بودن باز هم برای خواستگاری کردن
دیر بود، من فردا قرار زن اون مرد بشم .

هیرا که دختر رو نسبت به اول آروم دید به خودش جرات
داد و بهش نزدیک شد، دست دخترک رو توی دستش
گرفت و به چشم‌های عسلیش خیره شد .

- گل صبا من عاشقتم، به خدا که اگه با من ازدواج کنی هر
کاری میکنم که خوشبخت کنم، تو با ازدواج با من محدود
نمیشی، آزاد آزاد خواهی بود ...

مکث کوتاه کرد و با دیدن چشم‌های لرزون دختر بی هوا
عنوان کرد:

- گل صبا خواهش میکنم با من فرار کن .





در کثری از ثانیه چشم‌های دخترک با شنیدن حرف هیرا گرد شد و دست‌هاش رو از دست پسر بیرون کشید .

- چی ؟؟؟!!؟ چی داری میگی تو؟؟ تو هیچ میدونی که اگه من با تو فرار کنم خان کوره چه بلایی سر خانوادم میاره؟؟ نه نمیدونی ... جنگ میشه، جنگ ... بین دو روستا جنگ میشه، یه جنگ واقعی.

- گل صبا اگه تو قبول کنی که با من بیای من قول میدم که با استفاده از قدرت هیپنوتیزم کاری کنم که خان و پسرش کاری با خانواده‌ی تو نداشته باشن .

یک لحظه، فقط یک لحظه ته ته دل دخترک نرم شد و راضی به این فرار شد، با خودش که تعارف نداشت عاشق پسر نبود اما بهش حس‌هایی داشت .

با ازدواج با این پسر یه جورهایی با طبیعت هم ازدواج میکرد، یه لحظه تصور اینکه بالای کوه کنار آبشار و اون درخت خونه‌ای داشته باشه قلبش رو پروانه‌ای کرد اما با یاد آوری چهره‌ی معصوم مار جانش که دلش با این فرار میشکست به کلی بیخیال این راه شد .

- نه، نمیشه ... من نمیتونم باهات فرار کنم .





دخترک بی این که بدونه کجاست به یه سمتی راه افتاد و از هیرا فراری شد .

هیرا دوباره جلوی گل صبا تله پورت کرد و نالید :

- گل صبا تو فقط تا قبل از ظهر فردا وقت داری که خوب فکرهاات رو بکنی و تصمیمت رو بگیری، بین زندگی با یه مرد چهل ساله و مادر بچش شدن و برای همیشه حبس شدن توی خونش رو میخوای یا فرار با من و شروع یه زندگی پر از عشق و آزادانه رو .

تا دخترک بخواد حرفی بزنه هیرا دستش رو گرفت و به نزدیکی خونشون تلپورت کرد .

- امید وارم که انتخابت من باشم .

گل صبا با بهت به جای خالی هیرا خیره شد و سخت توی فکر فرو رفت .

درست همون زمان، در جایی از جنگل، دقیقا همون جایی که تا چند لحظه پیش دختر و پسر با هم بحث میکردن پسر خان کوره حبیب الله بطور اتفاقی هنگام شکار دختر و پسر رو از لای درختها دیده بود و تمام حرفهاشون رو شنیده بود.





خشم تمام وجودش رو در بر گرفته بود و صورتش رو به سرخی میرفت .

به شنیده‌های خودش باور نداشت، پادشاه مارها عاشق کسی شده بود که قرار بود از فردا اسمش توی سجد حبیب‌الله بره .

اون دختری پاپتی میخواست پا رویه تمام دارایی‌هایی که احد خان قرار بود پشت قبالش بندازه بزاره و آبروی حبیب‌الله رو با خودش به تاراج ببره .

از طرف دیگه اصلاً باورش نمیشد که بالاخره پادشاه مارها رو پیدا کرده .

خانواده‌ی اون سال‌ها بود که نسل به نسل دنبال شکار این مار غول پیکر بودن .

خانواده‌ی این مار سال‌ها بود که به مزارع و محصولاتشون دستبرد میزدن و اون‌ها رو از بین میبردن .

بارها خواسته بود که از کوه بالا بره و اون درخت رو به آتیش بکشه اما با قدرت‌هایی که مار داشت و حضور همیشگی‌ش کنار درخت این خواسته امکان پذیر نبود، اما حالا همه چیز فرق میکرد، حالا که مار عاشق به خاطر





معشوقش محافظت از درخت رو رها کرده بود بهترین
موقعه‌ی شکار بود .

با خودش فکر کرد که میتونه برای هدیه‌ی عروسیشون سر
اون مار رو برای دخترک به حجله بیره .

تمام راه رو تا خونه با عجله برگشت و تمام ماجرا رو برای
آقا جاناش تعریف کرد .

- تو مطمئنی که اون پسر خود پادشاه مارهاست؟؟

- بله آقا جان، خودم با این گوش‌هام حرف‌هاش رو شنیدم
و با همین چشم‌ها غیب شدنش رو دیدم .

احد خان با شوق دستی به ریش‌هاش کشید .

- پسر تو نمیدونی که چه خبر خوبی رو به من دادی، تو
باعث افتخار خاندان مایی، بالاخره یکی از خاندان ما موفق
شد که اون موجود پلید رو از روی زمین محو کنه .

احد خان و حبیب‌الله خنده‌ی خبیثانه‌ای سر دادن و
همدیگه رو در آغوش گرفتن .

- مراد مراد ...





مراد غلام حلقه به گوش احد خان که مردی درشت هیکل
و سیاه پوست بود با احترام به سمت احد اومد، جلوی
پاهش زانو زد و دستش رو بوسید .

- امر کنید خان؟؟

- فردا صبح بقیه ی آدم هامون رو برمیاری و به سر کوه
میرید، بالاخره وقتش رسید... پادشاه مارها از غارش بیرون
اومد، قبل برگشتنش اون درخت منحوس رو آتیش بزنید و
از بین ببریدش، هر ماری رو هم که سر راهتون دیدین سر از
تنش جدا کنید ...

احد لبخند شیطانی زد و ادامه داد :

- فردا برای دو چیز جشن میگیریم ...

در هر دو روستا جشن بزرگی برپا بود، در طرفی ولی خان بود
که خوشحال از اینکه با وصلتش با احد خان مال، منال
شوکت بیشتری به دست میاره و دخترش رو هم به خونه ی
بخت میفرسته .





در سمت دیگه جشن در اصل برای چیز دیگه‌ای بود، احد خان و پسرش حبیب‌الله خوشحال از اینکه بالاخره دارن به وظیفه بزرگ خاندانشون عمل میکنن بودن .

ماه بانو از صبح زود برای آماده کردن دخترکش به این سمت و اون سمت می دوید .

خونه‌ی ولی خان سر تا سر پر از مهمون‌های کوچیک و بزرگ بود .

گروه نوازنده‌ی محلی نی و تنبک می نواخت و خاننده‌ی خوش صدایی آواز خوش سیمایی سر داده بود .

نه تنها از روستای خودشون بلکه از روستاهای اطراف هم خان و خان زاده‌ها به این مجلس اومده بودن .

به طور اتفاقی موقعه‌ای که ماه بانو برای برداشتن لباس عروس به تلار اصلی رفته بود صبحت جمعی از خدمتکارهایی که برای کمک از خونه‌ی احد خان فرستاده شده بودن رو شنید .

- بیچاره خانواده‌ی دختره! ببین چه دست و بالی دارن میزنن، لابد به خیال خودشون دارن دخترشون رو خوشبخت میکنن .





زن درشت اندامی که از گرمای آتیش زیر دیگ غذا
گونه‌هاش گلگون شده بود و از صورتش عرق جاری بود رو
به یکی از خدمتکارها کرد و گفت:

- وای ملیحه ... شنیدی که توی زغال خونه برای دخترک جا
درست کردن؟؟؟

زن سبز رویی که داشت پیاز رو توی دیگ تفت میداد
جواب داد:

- آره زبیده جان، تازه من شنیدم که حبیب الله خان داشت
برای فلک بستنش نقشه میکشید، شنیدم که داشت به
احد خان میگفت که دخترک چطور به خودش جرات داده
که پا روی آبروی چندینو چند ساله‌ی ما بزاره؟ اون باید
تقاص این بی حرمتیش رو پس بده .

- وای ملیحه سوسن خانم رو دیدی چه خودشیرینی برای
احد خان میکرد؟؟؟

خدمتکار دستش رو به کمرش زد و آدای سوسن رو در
آورد :

- آقا شما این آهوی چموش رو بسپاریدش به من، من
همچین اینو تربیتش کنم که مار جانش هم





نشناستش، این‌ها اصلا برای تربیت دخترشون وقت
نداشتن .

صدای خنده‌های بلند خدمتکارها خنجری بود به قلب ماه
بانو .

زن به قلبش چنگی زد و اشک توی چشم‌هاش جمع شد .
ولی خان داشت با عزیز دوردانش چی کار میکرد؟؟ این
اسارت بود نه اصالت .

با پریشانی چنگی به لباس عروس توی مجمع زد و به سمت
اتاق دخترکش رفت .

در اتاق گل صبا از دیروز تا حالا در دنیای دیگه‌ای سیر
میکرد، هرچی به ظهر نزدیکتر میشدن دو دلی رو بیشتر توی
قلبش حس میکرد .

تنها چیزی که دخترک رو پایبند به این وصلت کرده بود مار
جانش پیرش بود .

خوب میدونست که اگه با اون پسرک فرار کنه قلب مار
جانش میشکنه و خان بابا روی مار جانش دست بلند
میکنه .





با وارد شدن ناگهانی ماه بانو به اتاق، گل صبا از جاش پرید و به صورت پریشون مار جاناش نگاه کرد .

- چی شده مار جان؟

ماه بانو لباس عروس روی زمین پرت کرد، دست دخترکش رو گرفت و کنار خودش روی زمین نشوند .

گل صبا از اشک‌های توی چشم مار جاناش شوکه شده بود .

ماه بانو در درون خودش جنگی به پا کرده بود، زن به دخترکش ایمان داشت که هیچ وقت کاری نمیکنه که باعث آبروریزی خانوادش بشه .

گل صبا دست‌های لرزون ماه بانو رو بوسید .

- الهی که من فدای اون الماس‌هایی که از چشم‌هات داره میرزه بشم، اخه چرا گریه میکنی؟؟ من کار اشتباهی کردم؟؟
ماه بانو لبش رو گزید و از جاش بلند شد، لباس عروس رو از روی زمین برداشت و خاک روش رو تکوند اما نتونست طاقت بیاره و به یکبار به سمت گل صبا برگشت و پرسید:





- گل صبا تو توی این چند روز حبیب الله یا احد خان رو
جایی دیدی؟؟؟

- نه مار جان ... ندیدم، چیز شده؟ چرا به من نمیگید که چی
اینجوری پریشونتون کرده؟؟؟

ماه بانو گوشت رونش رو محکم وشگون گرفت و مشغول
آماده کردن لباس عروس شد. حتماً اشتباهی شده، شاید
اون خدمتکارها راجب شخص دیگه ای حرف میزدن، وگرنه
چطور میشه بدون دیدن گل صبا ازش خبطی دیده باشن .
اصلاً متوجه نشد که چند لحظه که به دیوار زل
زده، ناخودآگاه فکرش رو به زبون آورد :

- پس این حبیب الله چی میگفته که تو پا روی آبروشون
گذاشتی؟؟؟ دختر تو چیکار کردی که اینها متوجه شدن و
میخوان فلکت کنن؟؟؟

قلب دخترک با شنیدن حرف مار جاننش هری فرو ریخت .
با خودش گفت نکنه وقتی توی دشت یا توی اون نقطه از
جنگل که با هیرا بوده کسی دیدتش؟؟؟

حتماً همینه وگرنه اون کار دیگه ای نکرده که بخوان فلکش
کنن .





اشک‌های دخترک بی محابا فرو ریخت و التماس گونه به
ماه بانو خیره شد .

- مار جان من ... من ...

دخترک روی به زبون آوردنش رو نداشت، فقط اشک
ریخت و سرش رو با خجالت پایین انداخت .

- گل صبا به من بگو که این‌ها چرا میخوان تو رو توی زغال
خونه نگه دارن؟؟ حالا من چه خاکی توی سرم بریزم؟؟ اگه
به آقا جانت بگم اون تو رو فلک میکنه، بذارم عروس اونها
بشی اون‌ها تو رو شکنجه میکنن، خدایا من به کی پناه
بیرم؟؟؟

لباس عروس توی دست‌های ماه بانو مچاله شده بود و
قطرات اشکش روی اون سقوط می کرد .

برای مدتی فقط صدای گریه‌ی مادر و دختر توی اتاق می
پیچید .

کار از کار گذشته بود و گل صبا دیگه راهی به جز گفتن
ماجرا به مار جانش و فرار با هیرا براش نمونده بود .

پس جلوی مار جانش زانو زد و همه چیز رو تعریف کرد ...





- مار جان هیرا میگفت که اگه من باهاش ازدواج کنم اون با قدرتی که داره کاری میکنه خانواده احد خان بیخیال ما بشن .

سر ماه بانو داشت از فکر و خیال میترکید، خیلی خودش رو کنترل کرد که حرفی از پیش گویی مار جاناش به گل صبا نزنه .

زبونش بند اومده بود، حرف تا پشت دهنش میومد اما از لبش خارج نمیشد .

پس بالاخره پیش بینی مار جاناش اتفاق افتاده .

ماه بانو خوب یادش بود، روزی که گل صبا رو به دنیا آورد وقتی مار جاناش نوزاد رو توی آغوشش گرفت با دیدن صورت دخترک گفت که توی تقدیر این دختر تصویر مار قدرتمندی افتاده که حتی دنیا هم نمیتونه باهاش مقابله کنه .

آخه این دیگه چه تقدیر شومی بود؟؟؟

- مار جان ... مار جان من همون لحظه بهش گفتم که من به هیچ عنوان مار جانم رو نا امید نمیکنم و تنهانش نمیزارم .





حالا باید با دخترکش چکار میکرد؟؟ نه کسی رو داشت که دختر رو پیشش بفرسته، نه قدرت منصرف کردن طعم ولی خان رو داشت .

مطمئن بود که اگه به ولی خان حرفی بزنه برای اینکه آبروش نره دختر رو به بردگی اون خانواده میده .
راه دیگه‌ای نداشت ... باید برای نجات جون دخترکش اون رو به پادشاه مارها میسپردش .
- گل صبا ... دخترم تو باید بری ...

این حرف به قدری برای هر دو شوکه کننده بود که برای چند ثانیه به چشم‌های هم خیره شدن .
دخترک بالاخره به حرف او مد:

- چی داری میگی مار جان؟؟ من شما رو اینجا تنها نمیزارم، اگه خان بابا بفهمه شمار به فلک میبندد .
ماه بانو وقت رو تنگ دید، حالا که تصمیمش رو به سختی گرفته بود باید قبل از پشیمون شدنش سریعتر اجراش میکرد .





از جاش بلند شد و شنی رو دور دختر انداخت، صورت دخترک رو با کلاه شنی پوشوند و دستش رو دنبال خودش کشید .

- اگه اینجا بمونی یا خان بابات یا خانوادهی احد خان نفست رو میبرن، تو نگران من نباش خوب میدونم که چیکار کنم، زودتر خودت رو به اون پسر برسون و بهش بگو چیزی که بهت قول داده رو انجام بده، شاید اونوقت بتونیم یه روزی دوباره همدیگه رو ببینیم .

گل صبا لجوجانه دستش رو از دست ماه بانو بیرن کشید .

- مار جان دیونه شدی؟؟ من بدون شما هیچ جایی نمیرم، یا شما هم با من میای یا من هم همینجا کنارت میمونم .

ماه بانو با عجز دو طرف صورت دخترکش رو توی دستهایش گرفت :

- به حرف من گوش کن دخترم ... برای من اتفاقی نمیفته، بهت قول میدم که وقتی همه چی آرام شد به دیدنت بیام.

ماه بانو خوب میدونست که این کار ریسک بزرگیه اما اون حاضر بود که جون خودش رو برای دخترکش فدا کنه، برای





همین دست گل صبا رو گرفت و از در پشتی خونه اون رو
فراری داد .

لحظه‌ی آخر گل صبا با قلبی مال مال از غصه نگاهی به
چهره‌ی چروکیده و غمگین مار جانش کرد و زیر لب زمزمه
کرد :

- تو بهترین مار جان دنیایی، خیلی دوست دارم، قول میدم
که برای دیدنت برگردم .

- ماه بانو ...

ماه بانو با شنیدن صدای ولی خان از توی تلار اصلی به
دخترکش اشاره زد که زودتر از اونجا دور بشه و خودش
هم بلافاصله به سمت تلار رفت .

دختر نمیدونست که برای پیدا کردن هیرا اول باید به کجا
بره؟ طبق قراری که داشتن هیرا قرار بود که به دنبالش
بیاد .

حالا که همه چیز بهم ریخته بود گل صبا باید خودش به
تنهایی پسرک رو پیدا میکرد .

گل صبا برای پیدا کردن هیرا به سمت چشمه راه افتاد و از
راهی رفت که چشم کسی بهش نیفته .





همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد بود که فرصت فکر کردن رو از گل صبا گرفته بود .

حالا که داشت خوب فکر میکرد اگه قبل از رسیدنش به هیرا کاروان داماد زودتر به خانه‌ی خان باباش میرسید همه چیز به باد فنا می رفت و دیگه کاری از دست هیرا برای خانواده‌اش بر نمیومد .

همزمان که دخترک به سمت چشمه میرفت هیرا هم به اول غار رسیده بود و از اون سمت به سمت چشمه می اومد .

در دل پسرک هم غوغای دیگه‌ای برپا بود، حتی تصور اینکه دخترک اون رو قبول نکنه و باهاش فرار نکنه کل زندگیش رو تا به الان پوچ میکرد .

اون همه انتظار، اون همه اشتیاق، اون همه از دور پاییدن همش بی ارزش میشد .

قلب پسر با فکر به اینکه دختر بهش عشقی نداشته باشه و پشش بزنه توی سینش فشرده میشد .

دخترک هر چه که آفتاب به وسط آسمان نزدیکتر میشد دلهره‌ی بیشتری می گرفت .





مدام ترس این رو داشت که آدم‌های احد خان و حبیب‌الله
سر رسیده باشن، همه چیز رو فهمیده باشن و دنبالش
افتاده باشن .

هر قدمی که برمیداشت با ترس به پشت سرش نگاه میکرد
و وضعیت رو چک میکرد .

با بلند شدن صدای شکستن شاخه‌ای دخترک وحشت زده
به عقب چرخید که محکم به سینه‌ی فردی برخورد کرد و
دستی جلوی دهندش قرار گرفت .

دخترک از ترس چشم‌هاش رو بست و روزگار خودش رو
سیاه دید و تمام امیدش رو از دست داد .
- گل صبا... نترس منم .

صدای هیرا زندگی دوباره‌ای به گل صبا بخشید .

- تو اینجا چیکار میکنی؟؟ چرا تو خونتون نیستی؟؟

گل صبا با ترس به اطرافش نگاه کرد و جواب داد :

- همه چیز بهم ریخت، خانواده‌ی احد خان ما رو با هم
دیدن(با یادآوری مار جانش بغض به گلوش چنگ





انداخت) مار جانم خودش من رو فراری داد، حبیب الله
میخواد من رو به فلک ببنده .

هیرا دلش برای وحشت زدگی محبوبش آب شد .

همون لحظه ای که گل صبا و هیرا به هم رسیده بودن
کاروان داماد زودتر از موعد قرارشون به خونه ی ولی خان
اومده بودن .

همراهان داماد برای گفتن شاد باش تیرهای هوایی در کردن
که باعث شد پاهای گل صبا با شنیدن صدای تیر شل بشه
و با گریه روی زانوهایش بیفته .

- تموم شد ... همه چیز تموم شد، احد خان خانوادم رو برای
درس عبرت دیگران جلوی همه میکشه .

دخترک شیون میکرد و به خاکهای زیر دستش چنگ
میزد .

همون لحظه در خانه ی گل صبا اینا ولی خان جلوی در اتاق
عروس رفت که دخترکش رو بدرقه کنه .

- ماه بانو عروس رو بیرون بیار .





در اتاق باز شد اما ماه بانو با چشم‌های اشکی به خون
نشسته تنها از اتاق بیرون اومد .

ولی خان به پشت سر ماه بانو نگاهی انداخت و وقتی
دخترک رو ندید دستش رو بالا برد و جلوی همه توی
صورت ماه بانو کوبید .

- نمک شناس ... نمک شناس‌ها .

وقتی عروس از اتاقش بیرون نیومده خشم تمام وجود
حبیب‌الله رو پر کرد .

با غرور کاذبی غرید:

- حدس می‌زدم که قبل از اومدن ما دخترک پتیاره فراری
بشه (رو به آدم‌هاش دستور داد) همه‌ی اهالی یه خونه رو
خرکش کنید جلوی در .

آدم‌های حبیب‌الله که خانواده‌ی گل صبا رو جلوی پای
اسب احد خان انداختن احد خان از اسب سفیدش پایین
پرید و به سمت ولی خان یورش برد.

پسرهای ولی به پشتوانه‌ی پدر جلوی احد خان قرار گرفتن
که با اشاره‌ی حبیب‌الله آدم‌هاش با پسرهای ولی درگیر
شدن و دستو پا بسته جلوی احد خان انداختنشون .





احد خان که ولی خان رو یکه و تنها گیر آورد با قنذاق
اسلحه‌ی شکاریش به شقیقه‌ی ولی خان کوبید و اون نقش
زمین کرد .

- با آبروی من بازی کردی ولی، خون تو و خانوادت برای
پسر من حلاله .

با ضربه‌ای که به سر ولی خان خورد خون از سرش جاری
شده و هوشیاریش رو از دست داد .

ماه بانو که وضعیت پسرهایش و سرخونی ولی رو دید با
گریه خودش رو روی جسم ولی انداخت و زجه زد .
احد خان با عصبانیت به سمت حبیب‌الله رفت و تفنگ
شکاری رو تخت سینه‌ش کوبید .

- جنازه‌ی عروس فراری رو برام بیار تا آبروی رفتمون رو
برگردونی پسر .

ماه بانو با شنیدن این حرف احد خان به سختی خودش رو
به احد خان رسوند و به پاش افتاد .

- خان ... خان تورو خدا رحم کن، خان کنیزیت رو میکنم، به
دست و پات میفتم، از جون دختر من بگذر .





احد خان با بی رحمی تمام لگدی نثار پهلوی ماه بانو کرد و
رو به آدم‌هاش داد زد :

- این خانواده‌ی بی شرم و بی حیا رو توی طویله زندونی کنید
تا بعدا به حسابشون برسم .

دسته‌ای از آدم‌های احد خان با سگ‌های شکاری به دنبال
دخترک رفتن و دسته‌ی دیگه خانواده‌ی زخمی دختر رو
توی طویله به اسارت گرفتن .

در کنار چشمه هیرا که صدای آدم‌های حبیب‌الله رو از دور
شنیده بود دست گل صبا رو گرفت و با زور از جاش بلندش
کرد .

- بلند شو گل صبا ... آدم‌های خان دنبالتن .

دخترک نالان در حصار دست‌های هیرا دست و پا زد .

- ولم کن، بزار برم پیش مار جانم، احد خان خانوادم رو
میکشه .

با نزدیک شد صدای سگ‌ها و آدم‌های خان هیرا لحظه به
لحظه مضطرب تر میشد .





درسته که پسرک قوی ترین موجود رو زمین بود اما به مادرش و مادر بزرگش قول داده بود که هیچ وقت هویتش رو جلوی آدم‌ها اشکار نکنه .

جدایی از اون خدا این قدرت‌ها رو آزادانه در اختیار هیرا نداشته بود، شرط استفاده از تمام این قدرت‌ها استفاده نکردن اون علیه آدم‌های بیگناه بود .

هیرا سعی کرد که دختر رو با حرف‌هاش قانع کنه .

- دیگه فایده‌ای نداره، اگه بری اونجا اون‌ها تو رو هم میکشن، به مار جانت فکر کن، اون جون خودش رو به خطر انداخت و تو رو فراری داد که خوشبختیت رو ببینه نه مردنت رو .

دخترک که انگار هیچ حرفی قانعش نمیکرد هیرا رو به سمتی هل داد و به سمت خونه دوید و با گریه داد زد :

- همش تقصیر منه، من نباید فرار میکردم .

هیرا به سرعت خودش رو به دخترک رساند و اون رو توی حصار دست‌هاش اسیر کرد .

همون لحظه‌ای که گل صبا و هیرا در کشمکش بودن آدم‌هایی که احد خان به سرکوه فرستاده بود از نبود هیرا





استفاده کردن، درخت رو به آتیش کشیدن و سر از تن تک
تک اعضای خانواده‌ی هیرا جدا کردن.

هیرا با احساس درد عجیبی توی سینه‌ش گل صبا رو رها
کرد، به قلبش چنگ زد و روی زمین افتاد .

گل صبا که از دست هیرا آزاد شده بود و متوجه‌ی حالش
نبود به سمت خونه راه افتاد .

- گل ... ص ... با ...

گل صبا که صدای پر از درد هیرا رو شنید متعجب توی
جاش خشکش زد .

با ترس به سمت هیرا برگشت و با دیدن حال بدش به
سمتش دوید .

- چه اتفاقی برات افتاده؟؟؟ هیرا صدام رو میشنوی؟؟؟

درد هر لحظه توی سینه‌ی هیرا بیشتر میشد و توی کل
وجودش می چرخید .

از فاصله‌ی نه چندان دوری صدای سگ‌های شکاری به
گوش گل صبا رسید .





با عجز به بازوی هیرا دست انداخت و زور زد که بلندش
کنه .

- خدایا ... من باید چیکار کنم؟؟ هیرا تو رو خدا بلند
شو، آدم‌های خان نزدیک شدن، اخه یه دفعه‌ای چت
شد؟؟؟

هیرا به سختی با کمک گل صبا از جاش بلند شد و نالید :
- درخت ... باید یه اتفاقی برای درخت افتاده باشه .
با درد گل صبا رو توی آغوشش گرفت و با آخرین توانش به
پیش درخت تلپورت کرد .

پیش درخت که رسیدن هیرا انگار که با استفاده از قدرتش
دردش بیشتر میشد روی زمین افتاد و از درد چشم‌هاش رو
بست .

گل صبا با دیدن درخت که در آتش بزرگی میسوخت با
وحشت به سمت هیرا برگشت .

- هیرا ... هیرا حالا باید چیکار کنیم؟؟ خدای من!!! اینجا چه
خبره؟؟؟ این قتل عام کار آدم‌های خانه؟؟؟



هیرا که تا اون لحظه چشم‌هاش رو از درد بسته بود با شنیدن صدای ترسیده‌ی گل صبا رد نگاهش رو گرفت و به سرهای از تن جدای خانوادش رسید .

دستو پا زد که از جاش بلند شه، گل صبا با دیدن ناتوانیش کمکش کرد و هیرا رو بالای سر اجسام خانوادش برد. اشک عجز از چشم‌های پسر جاری شد .

- خدایا عدالت کجاست؟؟ پس حکمت به وجود آوردن من چیه؟؟ مگه قرار نبود من با این قدرت‌ها از خانوادم محافظت کنم؟؟؟

هیرا جسم تکه تکه شده‌ی یکی از خواهرانش رو توی دستش گرفت و از ته دل فریاد زد .

صدای فریاد هیرا به قدری بلند بود که به گوش حبیب‌الله که حالا به اول کوه رسیده بود رسید و باعث خوشحال شدنش و قهقهه‌ی شیطانیش شد .

- خدایا این چه سرنوشتی؟؟ به قیمت رسیدن به عشقم خانوادم رو ازم گرفتی؟؟ اخه وقتی قرار بود هر سری نسل ما به دست این آدم‌های شرور کشته بشه اصلاً چرا من رو به وجود آوردی وقتی میخواستی برای استفاده از قدرت‌هام



مانع بزاری؟؟ آیا اینهایی که این بلا رو سر خوانواده‌ی من و گل صبا آوردن آدم‌های گناه کار و شروری نیستن؟؟؟

گل صبا از دور به سوگواری هیرا نگاه میکرد و بی قراری دنبال چیزی میگشت که با اون آتیش درخت رو خاموش کنه .

وقتی حواس هیرا پرت بود یکی از آدم‌های خان که درخت رو آتیش زده بودن و در گوشه‌ای پنهان شده بودن از پشت به گل صبا نزدیک شد و خنجرش رو روی گردن دخترک گذاشت .

دخترک با پیچیده شدن دست آدم خان دور کمرش از ترس فریاد زد:

- هیرا ... کمک ...

هیرا با شنیدن صدای جیغ گل صبا تازه به خودش اومد و متوجه‌ی افرادی که با تفنگ دورش کرده بودن شد .

پسرک که محبوبش رو در چنگال دشمن دید نفرت و خشم تمام وجودش رو در بر گرفت و به ثانیه نکشید که تبدیل به ماری سیاه و غول پیکر شد .





آدم‌های خان با دیدن مار غول پیکر وحشت زده بی امان به
سمتش شلیک کردن اما گلوگه‌ها نخورده به هیرا در یک
سانتیش به زمین میفتاد .

پسرک با خشم دمش رو به آدم‌های احد خان کوبید و هر
کدوم رو به سمتی پرت کرد .

هیرا وقتی آدم‌های دورش رو از بین برد آروم به سمت
شخصی که گل صبا رو اسیر کرده بود رفت .

اون آدم با دیدن مار غول پیکری که با خشم به سمتش
میومد آهسته گل صبا رو رها کرد و پا به فرار گذاشت .

هیرا که گل صبا رو آزاد شده دید رمق از تنش در
رفت، دوباره تبدیل به انسان شد و توی بغل گل صبا افتاد .

دخترک با گریه هیرا رو صدا زد و تکونش داد :

- هیرا... هیرا تورو خدا تنهام نزار، هیرا تو بهم قول دادی که
من رو خوشبخت کنی .

صدای زمختی از پشت سر دخترک بلند شد:

- کسی که قراره تو رو خوشبخت کنه من هستم نه اون
هیولای پلید .





گل صبا با وحشت به حبیب‌الله و آدم‌های دورش نگاه کرد .

حبیب‌الله با لذت به جون دادن هیرا خیره شد و به قصد گرفتن دخترک بهشون نزدیک شد .

- پاشو ببینم عروس فراری ...

حبیب‌الله بازوی نحیف گل صبا رو توی دستش فشرد و از جسم هیرا جداش کرد .

- وقتی توی اون طویله با خانوادت به آتیش کشیدمت میفهمی که تاوان بی آبرو کردن احد خان و پسرش چی میتونه باشه .

سیلی محکمی در گوش گل صبا خوابوند که باعث شد به زمین بیفته .

حبیب‌الله لگدی نثار جسم پر از درد هیرا کرد و رو به آدم‌هاش دستور داد :

- این هیولا رو توی آتیش همین درخت بندازید که نه اثری از خودش بمونه و نه اثری از این درخت مسخره که تبدیل به افسانه شد، از این به بعد فقط داستان شکوه، جلال و





قدرت خاندان ماست که دهن به دهن و نسل به نسل
بازگو میشه .

حبیب الله موهای گل صبا رو توی مشتش گرفت و
جسمش رو روی زمین دنبال خودش کشوند .

درست لحظه ای که همه چیز تموم شده به نظر میرسید
صدای زجه های گل صبا زندگی دوباره ای به هیرا بخشید .

درست پشت سر حبیب الله هیرا با خشم تبدیل به مار شد
و به آدم های حبیب الله حمله کرد .

حبیب الله که صدای ناله های آدم هاش رو شنید با خشم به
پشت برگشت و با دیدن هیرا که دوباره سرپا شده موهای
گل صبا رو ول کرد .

با تفنگی که نسل به نسل گشته بود و حالا به حبیب الله
رسیده بود و میتونست پادشاه مارها رو زخمی کنه به
سمت هیرا رفت .

هیرا که سخت مشغول جنگیدن به آدم های حبیب الله بود
متوجه ی نزدیک شدن حبیب الله به خودش نشد .

حبیب الله از فاصله ی نه چندان دوری به سمت سر هیرا
نشونه گرفت و دستش رو روی ماشه گذاشت .





با منعکس شدن صدای بلند تیراندازی تمام حیوانات جنگل
فراری شدن و پرنده‌ها به آسمون پرواز کردن .

دست‌های حبیب‌الله به شدت می لرزید و با بهت به
تصویر رو به روش خیره شده بود .

هیرا با شنیدن صدای تیر به سمت صدا برگشت و با دیدن
گل صبايي که خودش رو جلوی تفنگ انداخته بود و تیر به
کنار قلبش اصابت کرده بود دنیا روی سرش خراب شد .

به سرعت خودش رو به گل صبا رسوند بدنش رو دور
جسم دخترک پیچید .

دخترک با بغض سرفه‌ی خونی کرد و لب زد :

- دلم میخواست یک بار هم من مثل تو که تمام این سال‌ها
از دور ازم محافظت کردی ازت محافظت کنم، هیرا من
... من ... دوس ...

دخترک نتونست حرفش رو کامل کنه و توی بغل هیرا از
دنیا رفت .

وقتی چشم‌های عسلی گل صبا سوی خودش رو از دست
داد و از دنیا رفت هیرا چنان نره‌ای از سر خشم و درد از





دست دادن گل صبا کشید که آسمان به لحظه‌ای سیاه شد
و بارون سیل آسای جریان گرفت .

زمین لرزید و کوه‌ها جا به جا شدن، با طوفانی که بلند آتش
درخت شعله ور شد و تمام افراد خان و حبیب‌الله رو به
آتش کشید .

- گل صبا...

با ناله‌ای که هیرا از سر زجر سر داد زمین دهن باز کرد و نه
تنها حبیب‌الله رو بلکه تموم روستاهای اون اطراف رو هم
در خودش بلعید .

لحظه‌ای بعد همه جا در سکوت فرو رفته بود و خاکستر
درخت با جریان باد روی جسم بی جون دختر و مار زخمی
مبریخت .

هیرا با آخرین ذره‌ی جونی که توی بدنش داشت فریاد زد:
- خدا

بدنش در لحظات آخر تبدیل به انسان شد و با حسرت به
عشق از دست رفتش نگاه کرد .





به سختی دستش رو به سمت دست دخترک برد و دستش رو گرفت .

چطور ممکن بود که عشقش مرد باشه؟! دست‌های محبوبش هنوز هم گرم بود ...

صدای ترک خوردن تنه‌ی درخت که بلند شد هیرا تن بی جون دخترک رو توی آغوشش کشید .

در حالی که آخرین نفس‌هاش رو میکشید پیشونی گل صبا رو بوسید و خیره به چشم‌های بستش زمزمه کرد :

- توی این زندگی که نشد بهم برسیم، امیدوارم توی یه زندگی دیگه دوباره ببینمت، اون وقت بهت قول میدم که به عنوان یه انسان به دنیا پیام و این دفعه دیگه دیر نکنم ...
جون از تن پسرک رفت و جسمش همراه با درخت به خاکستر تبدیل شد .

بعد از مرگ پادشاه مارها زمین و زمان به غرش افتاد، طوفان و سیل، زلزله و آتش سوزی همزمان کل جنگل اون منطقه رو در بر گرفت .

در کنار درخت خاکستر شده زمین دهن باز کرد و جسم دخترک رو در خودش کشید .





(شصت سال بعد)

دخترک زیبا رویی با خانوادش برای مسافرت به روستای آبا
و اجدادیشون اومده بود .

بر عکس برادرهای دختر که مشغول بازی با گوشی بودن
دختر کنار جریان آب رودخونه نشسته بود و دستش رو
توی آب سرد رودخونه نگه داشته بود .

- گل بانو ... دخترم سرما میخوری ها !!

دخترک لبخند زیبای نثار مادرش کرد و براش دست تگون
داد .

- چیزی نمیشه ماما جون اونقدرها هم آبش سرد نیست .
برعکس جونهای امروزی دختر با طبیعت خو گرفته بود و
از گشت و گذار توی طبیعت انرژی میگرفت .

دخترک بالاخره از رود خونه دل کند و برای پیاده روی به
سمت جنگل راه افتاد .

- گل بانو دخترم زیاد ازمون دور نشی ها !

- چشم بابا جون همین نزدیکی ها یکم قدم میزنم و
برمیگردم .





دخترک مسخ شده قدم به قدم بیشتر وارد جنگل شد و
انقدر محو زیبایی درخت‌های تنومند بود که نفهمید از
خانوادش خیلی دور شده .

گل بانو بخاطر قولی که به پدرش داده بود قصد برگشت
کرد که اتفاقی چشمش به کنار بوته‌ای افتاد که مار سیاهی
دمش بین خارهای بوته‌ها گیر کرده بود .

دخترک ترسی از مارها نداشت در اصل بخاطر علاقه‌ی
زیادش به حیوانات رشته‌ی تحصیلیش رو دامپزشکی
انتخاب کرده بود .

دخترک آهسته به مار زخمی نزدیک شد و با یک حرکت
سرش رو محکم بین انگشت‌هاش گرفت .

- هیش ... چیزی نیست، فقط میخوام از توی خارها آزادت
کنم، بعدش قول میدم که آزادت کنم.

دخترک با احتیاط دستش رو به سمت بوته‌ی خار برد و دم
مار رو از بوته جدا کرد .

- خوبه ... حالا میخوام رهاش کنم، یه وقت من رو نیش
نزنن !!

- خیالت راحت، نیش نمیزنه ...





دخترک با شنیدن صدای پسر غریبه‌ای نزدیک به خودش
وحشت زده به پشت برگشت و رخ به رخ شخصی شد .
- ترسوند مت؟؟ ببخشید، سلام من هیرادم .

دخترک محو چشم‌های سبز روشن و عجیب پسر شده، با
اینکه وسط یه جنگل وسیع با این پسر تنها بود نمیدونست
که چرا احساس غریبی یا ترس نداشت، انگار که این پسر رو
از خیلی سال‌های قبل تر میشناختش ...
(پایان)

سخن نویسنده: این رمان داستانی واقعی آمیخته با تخیلات
لطیف نویسنده است، در داستان واقعی گل صبا یعنی مادرم
ماری بوده که عاشقش میشه و همیشه و همه جا دنبالش
میکرده و از مادرم محافظت میکرده، در داستان اصلی مادر
من با پسر خان ازدواج میکنه و به تهران میره و اون مار هم
دو سال بعد در زلزله‌ی رودبار در خانه‌ی مادر بزرگم زیر آور
میمونه و میمیره .





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

